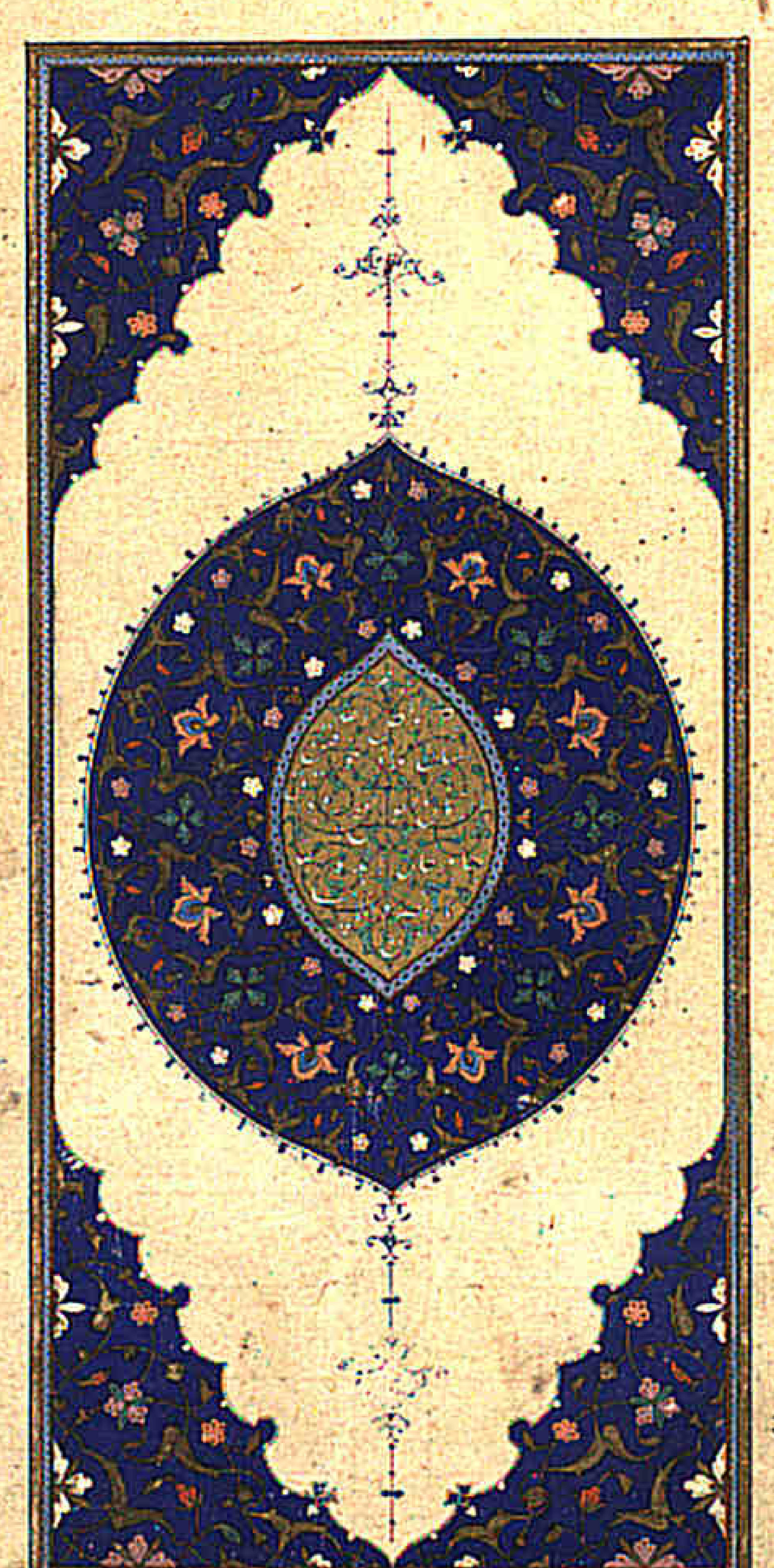
آياصوفيه
كتبخانه‌سی ٣٨٨٣
درجه ٦٨
Ayasofya
3883





ای صحیفهٔ جلال تو دیباچهٔ ازل
وی لوح کبریای تو محفوظ از خلل

هم نعمت ثنای ترا منتظر ملک
هم خلعت رضای ترا مشتری زحل

انگشت قدرت تو نگارد ز کاف و نون
بر صفحهٔ فلک سر چینی بسم حل

لعل گران بها تو نهی در درون کان
وز بار احترام تو بشکسته شد جبل

نور در درون پرده تو بخشی عنکبوت
وانگه بچشم خصم پدید آوری پیل

تا دانه را ز بخت تو بر روی خاک
افکنده بساط زمرد بکوه و تل

زنبور خورده در چمن از لطف تو نبات
اول نبات خورده و آخر شده عسل

در بوستان چمن و لطافت بتازگی
گر روی لاله را کرت مشک در بغل

داری درون پرده گهی ماه را بخسر
سازی ز نیم روز سپیده شام را بدل

از هیبت تو آب شده زهرهٔ خرد
وز صدمت تو خاک شده خانهٔ امل

فراش حکمت تو رسانید بجا کیان
گر بوریای محنت و که مسند دول

از کارخانهٔ جبروت وکیل صنع
طرح معاش با بد آورده در ازل

اندیشه در معارف ذات شده بلند
آنجا نگاه داشته خود را بصد حیل

شاهی ترا رسد که ز میزان عدل تو
شاهین روز و شب شده طیار در حمل

گر دولت قدرت نبود در میان کجا
بر دامن حیات رسد پنجهٔ اجل

هم عاقبت بگنج قبول تو برده راه
آنکس که در جهان بخرابی شده مثل

آورده‌ایم روی بمعیار طاعتت
خراف در مقابله و وجه ما دغل

از راه عقل و شب تاریک معصیت
شمعی بدست کور بود علم بی عمل

شک نیست این که از عمل صالح آمدت
بیرون ز سنگ از جهت مشرکان جمل

یارب بحق احمد و اصحاب محترم
چاری که پنج وقت نگهداشته محل

یارب بحق آن دو چراغ جهان فروز
کز دودمان مرد و رسید دو بدل

یارب بحق اهل کرامت که منکران
اقرار در ولایتشان کرده بی جدل

در آخرین نفس بامیری ز روی لطف
بنما عنایتی و نگهدارش از زلل

فی مدح سلطان بایسنغر بهادر خان

ای کرده در شکن موی تو آشوب و بلا
همچو خلعت خوبی بقدت آمده راست

کی برآید دل سودایی من با مویت
زانکه شهابت دل خسته و موی تو دوتاست

نخی چند بهم بافته دل از مویت
گر کند موی تو عرض که آن کار صباست

من دل شکسته را در نظر آید همه وقت
روی و موی تو چو روزی که وراشب ز قفاست

ابروت یک سر موفرقی ندارد زکمان / در کشش حلقه تو نیست که مانند و یاست

خلق را موی تو ای شوخ بهم بر زده است / در سر موی تو از فتنه چه گویم که چهاست

عاشقانند بهر موی که داری بر سر / همه شب بر سر هر موی تو چندین غوغاست

نیست گیسوی تو موئی که سرانش فتنست / نیست بالای تو سروی که بلای دل ماست

گره در موی تو و دود دل من پیچیدست / چون من سوخته دل موی تو آشفته چراست

تا چو کار من مسکین شده مویت درهم / همچو کام دل تنگم دهنت ناپیداست

شدم از ضعف چو موئی و برد باد مرا / از غم لعل تو من کاهم و او کاهرباست

جز کمر موی میان تو که گیرد بکنار / هیچکس راند بدوست و خود آن زسره کراست

شانه دارا زپی موی تو گذشتم اما / منم آن روی که او آینه لطف خداست

سر موئی دلم از قبله روی تو نگشت / چکنم روی تو شد قبله و دل قبله نماست

بسر کوی تو ازرا بموت شب تار / بدلا ز کشش موی تو آرد بچواست

دل دیوانه خزان موی پیچد درخواب / دیدن خواب پریشان همه را از سوداست

زود باشد که زمویم بکند فرق کسی / چون کمر شوق میان تو ازینسان که مراست

عالمی در پی موی تو شد ای جان جهان / دیگر او را پی خود نگذاری که بلاست

اگر افتد بقفا موی تو او را بگذار / زانکه در دور شهنشاه زمان فتنه کجاست

بایسنغر شه شاهان شرف تاج و نگین / آنکه چون مو همه بر فرق سلاطینش جاست

توئی آن خسرو عیسی دم صالح کامروز / پرچم رایت از قدر بگردون موساست

تیر پران تو در روز وغا موی شکاف / تیغ بران تو هنگام ظفر قلعه گشاست

زهره را موی کشان ضبط تو آورد بچنگ / در سرا پرده جاه تو از آن پرده سراست

فلک بنده و چون میل بموچینه کشد / زابلق ابرش اگر جاده بدوزند رواست

چون بشفت سرای تو و از بهر شرف / موی چو راشده جاروب در آن صحن سراست

چیست در چشم بداندیش تو موی مژه خار / همچو گل عمر عزیزش همه بر باد هواست

فتنه جست از پی تیغ تو بموئی اما / بند بندش تن از هیبت تیغ تو جداست

همچو موی عجب نیست که گیرد سر خویش / خصم کو در صف هیجا چو علم بر سر پاست

مرگ خود دید عدو گشت از آن موی کمان / وانگهی موی کمان صعب چو روزی که غزاست

خار پشتست مخالف که ز سهم تو برو / هر سر موی چو سوزن شده و بر اعضاست

از کمندت نکند خصم و گر سرکشی / گردن او بست چو موئی و بران حکم تراست

عالم از عدل تو معمور شد و غیر از تو / در زمان تو ندیدیم که پامال خطاست

بدرازی نکشد رنج غم و فقر چو مو / کرم عامت ازین گونه که در بند دواست

هیچ جا موی محنت ایام نرست / تا کل مرحمت [illegible]

پادشاها بکمی موی سرم عجز زبان / گر شکوی شود غدر تو نخواهد خواست

منم آن بنده که چون موز سرم چندین بار / دور کردی ستم قرض و از آن منهاست

این زمان نیز بهاپست شد و نگذارم / ورنه چون موی کشندم همه کس از چپ و راست

رحم فرمای که از فکر همه موی سرم / ریخت امروز و بر من سر هر موی گواست

جنگی دارم و بر سر آلم فزون چو مویی | چشمم از بخت تو پشتکی گاه عتاب
چکنم شد بحجاب تو مرا موی سپید | سالها شد که چو بلبل ز توام برگ و نواست
همچو مو وقت پریشان مراجع آور | تا نگویند شد از بنده خود بی پرواست
عزم موی جنت از همه جا سر بر زد | خجلی بردم ازین طرح که در چشم سواست
غالبا در سخنان رفت چو مو تطویلی | ورنه بگشای امیری که در وقت دعاست
تا در اشعار ز زلف و خط خوبان گویند | تا بدان وقت که مو بر سر ترکان خطاست
باش سرسبز و مبادا از سرت مویی کم | که جهان را همه وصفی بتو امید بقاست

درایضاً له

مصوری که صلای نقش چین در زد | چو دید در کشش زلف او بهم بر زد
به بند بندی نی قند از نیا افتاد | نبات را لب او تا دو چوب بر سر زد
گلی که عارض او آتشی و بر بوش | دمادم از غم شعلهای آذر زد
ز غمزه آتش دل آمد مرا و خونها رفت | برو که آینه خون غمزه اش چو خنجر زد
شدم فسرده من دیوانه از پری داران | ز زلف او بمشام چو بوی عنبر زد
مرا از آن لب شیرین کجا بود چیزی | از آن نیم که تو گویی دلش ز شکر زد
بآن دهن دل تنگ تحفه بردم | ز عشق خنده بر آن تحفه محقر زد
چه حالتست که در باغ گل بر آمد سرخ | طپانچه که کشش بر رخ آن سمن بر زد
ز سرو برشکن ای دل که با آن قامت | نشد برابر و لافی باو برابر زد

بگوشهای چمن بوی خوش پریشان شد | چو باد رفت و بر آن طره معنبر زد
بیار ساقی از آن آب کز فرح مطرب | بروی دور روان گرد و دست خوش شور زد
بساز مطرب از ابریشم خود دم برکی | که چشم یار ز تصنیف راه دیگر زد
خوشا کسی که درین دم ز نقشهای زمان | چو دید حادثه جنگ را بساغر زد
شبی ز سیر فلک بود وقت ما درهم | رسید سلسله مویی و حلقه در زد
بمژده گفت کجایی که رایت شام رسید | شهی که تیغ بتاج جوان سکندر زد
فروغ تاج و نگین پادشاه زنگ ز عدل | گشاد ناوک و بر دیده ستمگر زد
ایا ستاره سپاهی که یک تن از خدمت | گرفت کشور سی و هفت کشور زد
توئی که گرز گران تو چند گردون | نمود سرزنش آن فتنه را که سر بر زد
چو دو از سر خود چرخ بود پرون گرد | چو روز معرکه تیغ تو آتش بمغفر زد
گرفت اندر تیغ تو تیز جنگی را | که شد به سینه و خود را بکوه بشکر زد
ز بید برگ تو چون برگ بید لرزان است | سنگ دلی که ز روی جلالت خنجر زد
بروز جنگ عدو تا علم ببالا برد | ز تاب آتش قدرت علم فراتر زد
طلوع مهر تو هر ذره را که روی نمود | ز قدر پای شرف بر سر دو پیکر زد
ز همت تو بکرمها عتاب بازی کرد | گوزن از ره کین بانگ بر غضنفر زد
کشید لطف تو بر جرم خلق دامن عفو | ز طیب خلق تو بود آن دمی که مجمر زد
چو گشت زیر نگین جهان به پیروزی | ز بحر نام عطای تو سکه بر زر زد

رسید پیش چو آوازه تو بر همه کس / کرا بدور تو شمشیر بر تو اکبر زد

ز روی عدل تویی شاه عاقبت محمود / که چون رای تو خط بر مثال سنجر زد

کهی که رای تو بر آفتاب سایه فکند / زمانه تکیه بران بالش مدور زد

ترا که تو همت بلند پرواز است / چنانکه چرخ ببالای چرخ اخضر زد

قضا با تیغ تو خواست آب دهد / چو سرخ دید روانش بچشمهٔ خور زد

نمود بر تن خصم تو از کشش خطها / زمانه از پی رنجش مگر که مسطر زد

بکام کینه سرانداز بر پای آورد / ز قهر ضبط تو تا جمله بر تکاور زد

حریف از دل مه چون شهاب ثاقب جست / ز سهم تیر تو و بس بران بداختر زد

شها غریب نمود از برای تو بهر بلی / عزیمتی که سر از جیب رای انور زد

چو دست ابر عطایت گرفت سر و سرای / بیک سرای گرفتن چو آستین بر زد

ز شیر بیشه بیک دشت را بود فریاد / بزن بیک زنش از دور نی گر زد

ولی چو دست زنی در بلاک آن ملعون / که بخت تیره قلم وار خواند پس سر زد

بناز در چمن غنچه و ناز که ز سر شوق / گل از برای تو دستی بزیب و زیور زد

همیشه تا ز نسیم بهار در عالم / شکوفه طرفی از جز پر چادر زد

بهار عمر تو با دولت اطلس گردون / ز بحر عیش سراپرده تا بمحشر زد

وایضا له

هر صبح کزین نیلگون حصار معلق / خسرو خاور نمود پرچم ازرق

لشکر شام انهزام یافت بکلی / شد سپه ملک نیمروز برونق

باز دگر شد جهان بشبه زنجی / روی هوا را نمود قلزم زیبق

شاه فلک غالبا ز بهر تماشا / رفت درین نیلگون محیط بزورق

سنبل شب ریخت برگ و روی شب شد / از سمن روز بوستان خورنق

بی مدد و بی سبب ز طارم خضرا / مشعل گیتی فروز گشت معلق

ظلمت شب رفت گشت رهنما و صافی / روی هوا چون دل خلیفه برحق

داور دین پادشاه آنکه ز رفعت / خیمه زند بر فراز گنبد ازرق

شاه سواری که و شوکت او را / روز و شب آورده پیش بازه ابلق

عرصه آفاق را گرفته سراسر / تا کرم عدل و داد او شده ملحق

هست بتوقیع او نشان سعادت / وان بدلایل مرتبت و محقق

ای بسیاست نموده قطع حوادث / هست جهان را یخیر تو حاکم مطلق

هر طرفی کامده صدای جلالت / گوش نهاده بر آن زمانه چو زنبق

رای تو مهر است و عقل میکند ازان / ثابت و روشن بهر عین مصدق

فتح و ظفر همره تو اند چو توأم / سر و بیلک کمر از ازل شده ملصق

از دل پاک تو کان مثال نموده / وز کف راد تو بحر آمده مشتق

در دل دشمن خیال همسری تو / هست مرکب چو جهل در دل احمق

حزم تو در قهر کشیده حصاری / خطه اسلام را ز خیمه مبرق

چون بدر آید سخن ز تیغ و سنانت | پشتی تهی کند بهر که پی سبق
هر که بگرز تو سر پی برآید | مغز برون آردش زمانه چو فندق
پست ز غیرت نصیب حاسد باد | نقل غم و خون دل شراب مروق
شد کرمت منتشر چنانکه جهان یافت | گردن گردون ز منت تو مطوق
قلعه جاه ترا سپهر نهایت | قطره آبست بسته در کمر خندق
آمده خورشید بر طریقه دوران | تاکند از خاطر تو نور و ضیا وق
پادشاها من پی همت عالیت | سعی نمودم درین قصیده مغلق
گرنه خواند جواب شعر چنین گفت | تا نبود در سخن نقیض موفق
گر نظرت با منست که همه عالم | باشد در اشعار غیری و فرزدق
لطف تو خواهم که انوری اگر آید | هم نتواند گرفت بر سخنم دق
جرات ازین بیش طریق ادب نیست | گاه دعا شد که هست وقت محقق
تا بنماید سپهر شکل ریاحین | شکل کواکب برین سپهر مطبق
باد گل دولت و نهال شکوهت | در چمن ملک و عز و جاه برونق

فی مدحه وله ایضا

چو شمع صبح برآورد شعله کافور | گشاده گشت بنام فلک دریچه نور
درآمد از درم اقبال و دست بر من زد | که ای زیان زده بیدار شو ز خواب غرور
بر بحضرت باری بصدق روی نیاز | که هست رحمت کس فیض شکر نامحصور

چرا که سپهر عیدا ز پی سالی | نمود چهره آفاق رایت منصور
پناه دین و دول پادشا که چو مهر | ز روی تیغ زدن هست در جهان مشهور
ایا سحاب نوالی که هست دربارت | بآب زر بنویسد وظیفه جمهور
ترا ز غایت تعظیم بابداد ازل | قضا نوشت بسلطانی ابد منشور
بتابخانه قصر تو از حیا خورشید | چو سایه در پی ظل هست معترف بقصور
مصوری که بتصویر تو رود نه در رضوان | بدست او قلم مو دهد ز گیسوی حور
بخدمت تو سر آنکس که از هواخواهی | نشد چو صبح دعاگوی از دو نجور
شعاع تیغ تو از روی فتح روز نبرد | بسان آتش موسیست در شب دیجور
نمود فتح تو کسری بلکت قیصر | فکند بیم تو چینی در ابروی فغفور
منازل خدمت ملجا پری و ملک | منافع کرمت شامل وحوش و طیور
رود بجیب عطای تو فکر که گاهی | ولی چه فایده کان نیست ممکن و مقدور
ترا به بذل دو دریاست بر یمین و یسار | دو شاه هست و ترا هست داده است بجور
اگرچه بود سپی حاتم از در تحسین | بهیچ باب دگر نام او نشد مذکور
گرفته بود سپر خود چو بوم رسم عطا | نهاد دست سخای تو باز آن دستور
بامر خازن جاه تو تا ابد خورشید | کشیده بر سر خود طشت سیم چون مزدور
ز خاک پای تو شد چشم سروران روشن | ز آب تیغ تو شد باغ مملکت معمور
نهال عیش که از تازگی برآمده بود | نسیم خلق تو بر برگ ساخت چون انگور

ز ابر لطف تو با صد نشاط چون سبزه — سری ز خاک برون آورند اهل قبور

وزیر عقل که رکنیست در قلمرو چرخ — مدد ز رای تو خواهد در اهتمام امور

مخالف تو ز آثار ضعف می نالد — کشیده رگ تنش چون بریشم طنبور

ز تاب تیغ تو تار و نمود آینه — خیال شبه تو بر خاطر ار کند عبور

بود وقار تو کوهی که در مقام ثبات — بدامنش ننشیند ز صرصر گرد فتور

رمیده ز عدل تو افتاده دیو ظلم به بند — ز چشم خلق نهان گشته چون پری مستور

بخواب رفته چنان فتنه دم بخود کرده — که برنخیزد از آن خواب تا بنفخهٔ صور

سیاست تو چو کرد احتساب میخواران — بغیر نرگس خوبان ندید کس مخمور

ز بخت نیک توی صاحب ولایت و تاج — که همت تو بداندیش را کند مقهور

کشد بموکه خود را برهنه شمشیرت — کشیده دار که شد پست و تیر جنگت غیور

رسید ناوک دلدوزت از عدو بشست — عدو نکرد گرفتی و داشتش معذور

ز هیبت تو فرو ریخت خصم را پر و بال — چه تاب پنجهٔ سیمرغ آورد عصفور

نهاد روی بهزیمت چو موش صحرایی — یکی که بود ز شیرافکنی بخود مغرور

بماند خطهٔ تبریز در میانه خراب — ز تاب قهر پر آتش چو خانهٔ زنبور

در آتشی که بسوزد از او هزار سپند — چه چاره رود ببالا ز یک سکند مهجور

خدایگانا تیغ تو داد آب حیات — شود سر آینه از جان سکندرت مأمور

بهر سواد که آورده روی اسکندر — سپاه پیش چو عیان گشته خلق کرده نفور

ز ارسد که کجی میل گشتی ساغر — گهی بهر طرفی بگذرانیش بسرور

هوای بزم تو هنگام بادهٔ دلکش — بود چو عود پر قند از بخار بخور

ز اوج حشمت و اقبال کوکب همت — نمود و بر همه دل گزینی چو کرد ظهور

شهاز رکنه ز یاد کرد امیری بود — در آرزوی شفای چو مردم رنجور

نخواند لطف تو نزدیک خویش این پشت — که هر که دور شد از خشم گشت از دل دور

ولی بدین همه از رحمت نیم نومید — که آفتاب کند لعل سنگ را بمرور

همیشه تا بفلک روشنی دهد خورشید — ستاره تا بجهان بگذرد سنین و شهور

به پیش جام نشاط تو باد مطرب عیش — بزیر ران مراد تو باد مرکب سور

وایضاً له

دوش حرفی بر سپهر نیلگون آمد پدید — شکل او مانند نونی کاید اندر زمین

باز بگشادند بر مردم در عیش و طرب — زانکه پیدا گشت قفل روزه را سیمین کلید

هر کسی چون برده بخشی از سر خوان نگت — بی نوا این چاکر از نوبت عشرت رسید

آنکه در فریاد بود از رنج روزه هر نفس — ساغر می دادمش در عید تا دم در کشید

رفت آن روزی که مرغ دل برستی بر زبان — میکنا و مرغ خود در چشم مردم می پرید

کاسهٔ دوشینه از ساقی طلب کردم و او — هرچه گفتم از پی تعجیل کرد او ناشنید

گوییا آواز برای تهنیت بود این که دوش — جام بر کف سوی بزم داور دین می دوید

بایسنغر خسرو جم شوکت انجم سپاه — آفتاب ملک و ملت سایهٔ لطف اله

کوه چون بحر ار کند وصف کف راد تنگ — سازد از خارا قبا وز لعل بر بندد کمر

از سر خوان عطایش بهره ور شب روند — این یکی با کاسه سیم آن دگر با طشت زر

بو العجب کاپشت چشم بد نکالش کرد چند — کالعل از وی برون می آید و گاهی گهر

لعل را از آرزوی آنکه بوسد دست او — سالها خون خورد و آخر بست خونش در جگر

هر کسی چه ز نجیب دارد این در شریف — روزگارش می دواند تا قیامت در بدر

دست گوهر بار او را بحر را خواند چرخ — ای صبا این مژده را بر خیز و سوی بحر بر

طایر قدرش به هر جا بال نصرت باز کرد — مهر و ماهش هست همچون چشمها در زیر پر

شمل او را می ندارد آسمان سلطنت
مشتری اقبال و در پیشانی نشان سلطنت

سرخ رو تیغش چو بیرون آمده در روز جنگ — گشته لعل از عکس تیغش گنبد پیروزه رنگ

در سواد دیده بدخواه تیغ هندیش — رفت و می ترسم که آنجا گیرد او ناگاه زنگ

می تراود لعل را بخشد به مردم کوه کوه — گاه گاهی لعل را آید ازین غم ها به تنگ

جرأت او از حکایتهای رستم شد ملول — همت او از رعایتهای حاتم داشت ننگ

دست و کلک و تیغ و طبعش را خرد چون دید گفت — آید از نی شکر و آنگاه از دریا نهنگ

جانب دشمن خدنگش همچو پیکان تیز رفت — مار پیدا از وی گذشت اصلا نکرد آنجا درنگ

رونق اسلام تا هندست کاکنون روزگار — زهره را خواهد که بهر اقتباس آرد به چنگ

کار دین از تیغش همیشه چون درست — خطه اسلام را خوش حصاری دیگر است

ملک را تا باز چتر او همایون ساخت — هر کجا رفته به پیروزی علم افراخته

عدل او زور کار را تا نموده احتیاط — از میان چون تیر خود را ظلم دور انداخته

تیز دست آمد به بازی تیغ او از زور خصم — تا نهاده پای در میدان او سپر باخته

گوشمالی داده مدبرش را مخالف را چو عود — گه زده گاهی گرفته در بغل بنواخته

پسته وار از ضرب ایام می خواهم دو نیم — تا سپاهی را که حق نعمتش نشناخته

هیچ کاری خواهم آنکس را که در مجموع عمر — گر بکار دیگری جز مدحتش پرداخته

روز هیجا هر طرف کاورده روی اقبال او — نصرت از شرق و سعادت از پی او تاخته

دارد او دستی چو دریا و دلی مانند کوه
خسروان را باید از وی خواستن فر و شکوه

ای بدیدار تو ماه عید را فرخنده فال — آسمان عز و تمکین کوکب جاه و جلال

دیده گردون بدور انماندیده چون تویی — در سخاوت خصم مال و در شجاعت خصم مال

فتنه در ایام عدلت بر نمی خیزد دگر — قوتی چندان ندارد خود کجا یابد مجال

جز لب تیغ تو خصمان را نباشد بر زبان — جز سپهر رمح تو اعدا را نگردد در خیال

دشمن از چوگان امرت سر نتابد هیچ وقت — زانکه از چوگان نپیچد گوی سر در هیچ حال

مهر با رأی منیرت لاف زد از روشنی — شد پشیمان و فرو رفت و بخود از انفعال

تا که باشد روز و ماه و سال از روی حساب — باد هر روز تو چون ماه و ماهت همچو سال

ذات والا گوهرت بر دشمنان پیروز باد — تا قیامت مهر اقبالت جهان افروز باد

وایضاً فی المرثیه

ای صبح از چه وجه چنین سینه چاک · وی شب چه واقعست که رو کرده سیاه

ای آفتاب از چه فرو رفته بخود · وی چرخ از چه حادثه پشتت دوتا بود

از وحشتند بر طرف انجم چراغها · تحقیق شد که زیر زمین رفت ذات شاه

باغ سپید گشت سراسر کبود پوش · گویی بنفشه سبز شد از بیخ بر گیاه

سروی ز بوستان خلافت برآمد است · نبود عجب که لاله زند بر زمین کلاه

کشتند خلق در دل غمدیده تخم غم · چیزی برون نیامد از آنجا بغیر آه

چرخ از شفق که سیاست شنجرفیش بود · اسپان نیل کرد روان در عزای شاه

سلطان غیاث دین و دول سرور امم

شه بایسنغر آنکه از و ماند رسم جم

گو آن سپهر که بود در آفاق بی نظیر · گو آن شکوه ایزدی و شکل دلپذیر

از زحمت خمار سر خویشتن گرفت · گویی شد پیاله در آن قصه دستگیر

شد سرنگون صراحی و ساقی ز پا نشست · دف زد بروی خویش و برآمد ز نی نفیر

گر دست راه زنی اکنون چه فایده · بنشست این که هیچ نجست در ضمیر

آمد سپاه محنت و رفت امن از میان · دیدم بدست غصه و غم عالمی اسیر

نالان ز اضطراب جدا تیر تنگ شد · حیران ز انحطاط جوانش عقل پیر

آواز گریه تیز شد از پس که خانه کرد · نزدیک شد که در شکند طارم اثیر

رفت آن مه و گرفت ز هجرش غم آمدن

دیگر غریب نیست از آن مه کم آمدن

اهل کتابخانه بجا پید سر بسر · کاغذ ز آتش غم و زر ها نماند اثر

بر صفحه امید ز حسرت کشید خط · پاشید خاک همچو سیاهی بروی سر

گویید با عطا که گرت قطعه می‌دهند · جدول بخون دیده بکش بی آب زر

آنکس که جلد پیکند او را طلب کنید · تا وصله بر دو جگری رنگ از جگر

صورت نه بند و این که و گر نقش بر کشید · آن طرح را بخواب نه بیند کسی دگر

هر چند احتیاط نمایم بکار ها · در کار هیچکس که نیست زین بتر

در کارخانها همه بودند مجتمع · اما چه سود چشم فلک بود کارگر

این کارخانه ایست که تغییر می کنند

هر چند خلق حیله و تدبیر می کنند

کمخروی نگار شد و دیده خون فشاند · در پرده رفت و تخت روان بر زمین بماند

رفت آنچنان بخواب که از جای بر نخاست · یارب چه خبر بود که او را اجل بخواند

انگشتری ز دست شد و کند روی خویش · در دل سیاه روی خود را چو باز خواند

پروانه وار سوخته‌ایم از برات درد · گو آب دیده را همه در وجه بار راند

شخصی که باز بسته با و بود جانور · چون شاه راند دید پر جانور پراند

گو بعد ازین علم بزمین سیاه شو · چون کار خود ز کوکبه بر آسمان رساند

گر شاه رفت دست سعادت بروی تخت | امیدوارست که شهزاده را نشاند

سلطان علای دولت و دین اختیار ملک
کز حکم او برون نبود کار و بار ملک

ای فرّ رای منیر تو آفتاب | چون ذره در هوای تو دایم با ضطراب
از روی مهر بر همه کس کرده نور بخش | گر ذره شد بگرد تو سیار رخ متاب
جمعی خراب و خسته و تو گنج مرحمت | گنجی و گنج را گذری نیست از خراب
در باب خلق همچو پدر باش مهربان | تا باشی از سعادت و اقبال کامیاب
امیدوار سوی تو دارند عالمی | با سینه پر آتش و با دیده پر آب
شاها عنایتی با سیری که از خلوص | شد سالها که هست دعاگوی این جناب
جز مدح شه نگفته و نیز از سر وفا | زین آستانه پا نکشیده بهیچ باب

تا هست گرد بالش همت ز روی جاه | بادت چو چتر سایه اقبال پادشاه

فی مدح سلطان علاء الدوله بهادر خان

چون کمان پشت دوتا دارد سپهر از گرز | فتنه آتش از گوشها چون زه برون آورده
هر زمان فریاد از جای برآرد دیر چرخ | گشته در چشمش بلا مانند پیکان راست بر
بحری پوشد کبود و میکند شور آب | غالبا او نیز دارد گوهری غایب ز بر
آه ازین آتش که ناگه زد علم بر عالمی | مردم از چشمش زند آب و نیاید کارگر
چشمه خورشید نیلی گشت از عکس زمین | در میان چشمه پنداری برآمد نیلوفر

۲۱

چشم تاریکی کند بر خلق ازین رو سیاه | دور نبود گر بگرآرد و سپیدی در بصر
نقد عمری صرف شد اعیان دولت را نقد | عمرها باید که آید تا چنان عمری دگر
گر بجاه چندی افکند گسری روزگار | باد اقبال شه دریا دل والا گهر
یوسف عیسی توکل صالح احمد سنن | خضر موسی منزلت اسکندر جمشید فر
ظل حق سلطان علاء الدوله خاقانی که مهر | می‌نویسد بر سپهر منشور القابش بزر
ای شهنشاهی که آمد از طریق اعتصام | سایه چتر همایون تو دولت را مقر
در درون خیمه نه ترک افلاک بود | چون دو خدمتگار از راه ارادت ماه و خور
ای جهانداری که گر آید غباری بر دلت | صرصر قدرت کند افلاک را زیر و زبر
لعل از خون دل خصمت نشانی باز داد | زین سبب کردند کانها اندر غمش از جگر
مجلس بزم ترا گر روح باشد روح بخش | مجمر افلاک و خورشید آتش و انجم شرر
مهر در ایوان حضرت مختصر پروانه | ماه در دیوان قدرت کمترین سوم خور
از تو ظاهر شد رسوم کارزار بو تراب | وز تو روشن شد چراغ دودمان بو البشر
دارد از روی ولایت نور رایات آن صفا | کش چو مرغ ملک از عالم علوی خبر
تا نی کلکت زبان آور شد و آمد بحرف | از نبات نقطه وار افشاند بر کاغذ شکر
شیر را از قضا ای از نهیبت نصب کرد | وز قضای آسمانی روشنم شد این قدر
ای محمد خلق گویند از بنای عدل تو | همچنان تا خشت بر خشت است از عدل عمر
نیست از بیت صبا را قوت برخاستن | شد مگر در باغ بر خیل ریاحین پرده در

در دل دشمن خدنگت چوب خشکی را نشاند / جا بجا گل کرد و عناب آمد از شاخش به بر

از پی نخچیر چون رانی براق برق سیر / تیر گردد تیز از نوک ناوکت باشد خطر

نوبتی گاهی که بر مردان نماید راه جنگ / در مقام حرب از هر سو برآید کر و فر

پر دلان را نفخه داود باشد بانگ نای / ور شراره چند بر دم چون نی بر کید گر

همچو خور آن روز روی آری گر ای تیغ زن / پیش روی از کاردانی داشته زرین سپر

تیغ تیزت کوه لشکر را بجنباند ز جای / ور میانش آتشی بیرون شود او تیزتر

رمح افعی پیکرت گویی عصای موسی است / گاه بر شکل عصا و گه چو ماری در نظر

مرغ تیرت را شکاری می‌توان گفتن ولی / بوالعجب مرغی که در روی هوا دارد دو پر

ور زمانت کس نمیدانم که او جستی کند / جز کمان کو پی کشد نخچی و نبود معتبر

بر فلک چون شرط آید سو از رفعت سری / دست لطف سر کرا بر داشت همچون جانور

دست در پای کف راد تو زد گنج درم / تشنگان خشک لب را از کجا باشد گذر

پادشاها مدتی سالی چون اقبال و بخت / بر در دولت سرای خسروی بردم بسر

در سخن جاه امیری یافتم از دولتش / نام من چون صیت احسانش بعالم شد سمر

این زمان چون یوسف از خواری بچاهی محبسم / گو عزیزی تا ازین خواری مرا آرد بدر

چون قلم بر سر سیاهی دارم از دود فراق / آتشم گردد فزون زین ماتم و سوز جگر

بر سر خاکم چو شمع و میرود آبم ز چشم / مانده ام بر جا شهم از خاک بر دارد مگر

تا بود بر تخته غبرا غباری از هوا / تا بود بر صفحه مینا خیالی از قمر

در مراد و کامرانی سال و ماه و صبح و شام / دولت اقبال بادت همره و فتح و ظفر

وایضاً له

سیمین شد از خزانه کافور کوهسار / شد رنگ قاقم از ته سنجاب آشکار

روپین تنیست برف که از سهم تیر قوس / برکرده خود و کشیده ز یخ آهنین حصار

دی پیش از آن که چله بار در رسیده تند / بگشاده دست بهمن و بربسته جویبار

آبی که موج موج بچشم آمدی چو طرح / ناگاه تخته تخته شد از دست روزگار

گویی که آب نیل ز سرما کبود شد / ورنه چرا بود تنش لرزه بی شمار

از بهر آنکه باد شود گرم بی نفس / بر تیغ داده دیده ز تیزی هزار بار

آتش که ز مهر بر آورده دود و از و / خود را خزیده در دل سنگی بکنج غار

مجمر کشیده پای بدامن فسرده دل / وز بر دبرده پیر بگریبان حجاب وار

خورشید از ابر دوخته بر خویش الق / وانگه ز اطلس ابره آن کرده اختیار

روباه با وجود چنان پوستین گرم / زیر زمین گریخته مانند مور و مار

پولاد بوده آینه و رفته در نمد / یخ بسته ار چه روی بکر بوده آبدار

آتش پرست گشته درین فصل مومنان / وز آتش آنکه دور شده مرده چون شرار

هیزم که گشته خشک ز سرماش دست و پا / نزدیک آتش آمده از دی به زینهار

سرما باغ از پی غارت نهاده روی / که پای سرو برده و که پنجه چنار

مرغ از هوای سرد با تش نهاده میل / وز ناله اش نمانده به سرو برگ مرغزار

ساقی بهر کری مجلس مدام / در پیش آتش آور از آن آب خوشگوار

تا دور سازم از دل آشفته دود غم / بر یاد بزم داور فغفور اقتدار

دارای عدل گستر و دانای دین پناه / خورشید ذره پرور و جمشید کامکار

سلطان علاء دولت و دین آن یگانه / کامروز در زمانه چو او نیست شهسوار

ای چرخ و که منشی گردون آب زر / نام تو نقش کرده برین قصر زرنگار

در جنب کبریای تو از راه احترام / طفلیست چرخ بی سر و پا لوح در کنار

بگشاده ماه بی نخست برقع از جبین / بنهاده فلک بی رقت خال بر عذار

ای حرکت ز روی عرق برده بگوی / وی برقت ز پرچم شبرنگ مشکبار

خاک رهت که سرمه اعیان دولت است / تا برده نور باصره پر برده انتظار

در قدر و عز و جاه شرف چون محمدی / خلق و وفا و لطف و سخای تو چار یار

یکسر ز پیش تیغ تو آنکس که پی رود / او را دو پیکر بود دگر آن دم جو ذو الفقار

بودست اعتبار سلاطین ز خدمتت / ور غیر این بود نتوان کرد اعتبار

گر کرد کار خانه ملک تو از جدید / گردون فکند چشم فنا تا کند کار

آورده کوه دست تحمل تو در کمر / فریاد از و برآمده وانده زیر بار

اقبال و بخت کرده توجه براستت / وز بهر رویت تو بود چشم مرد و چار

از باد هیبت تو گل فتح تا شکفت / زان گل فتاده در جگر خصم خار خار

شمشیر سرکشی فکند چون بدست تست / هر چون که دست میدهدت آنچنان برآر

مارپیست نیزه تو که زهر است در دو سر / اینک اگر بخصم بود ذوق زهر و مار

دشمن که در سرشته اش بد رآمد مثال شمع / گر تاب میخورد ز ملالت عجب مدار

گشت روی خصم تو گر نیست باورت / او را ز بیم اشک گواهیست بر قطار

از بس ربوده قهر تو سرمایه نشاط / در وی نبوده لطف تو پیرایه بهار

آمد بباغ ملک ترا دولتی که مرست / شاخی که سر بخلق فرود آورد ز بار

بیچاره ابر با دل صد پاره بارها / شورابه کرد پیش تو از تنگی بحار

شاها نوازشی که امیری درین هوا / دل پیر شد ز درد و بپیچد از تیه تار

هر روز چند از اثر چرخ تیز گرد / روی زمین چو دیده بدخواه پر غبار

تا خلق را خبر که منتقل بود فروغ / تا بی فراغ بخشد و سیب آورد بیار

بادت مدام خرگه افلاک جلوه گاه / منقل ز مهر و ی طبق و حیش بر قرار

و ایضاً له

بهم برآمده از شانه زلف پرشکنش / چهار پیچیده ز سنبل بروی نسترنش

شبی که حلقه زلفش ز هم کشوده نسیم / بگرد و رقعه همه مشک نافه ختنش

دمی که ریخته یاقوت در پیاله از / نموده نرگس سیراب لاله از سمنش

خطی ز عنبر سارا کشیده گرد عذار / گرفته چون دگر از بنفشه یاسمنش

سفید و سرخ برآید سرشک من شاید / چرا که سرخ و سفید است همچو گل بدنش

فکنده پیرهنی در بر و دلم لرزان / جهان لطیف که آزرده از حریر تنش

فروگذاشته مشکین رسن به عیاری / که جان خلق برون آید از چه ذقنش

بریخت خون جهانی و هیچ باک نداشت / به یک اشارت ابرو و چشم غمزه زنش

مثال آینه از خط رخش گرفته غبار / غبار نیست همانا گرفته آه منش

غمم ز تلخی فرهاد و لعل او شیرین / عجب که دیده ازین یکچاره کوهکنش

اگرنه باد صبا بر دهان غنچه زند / صبا بگوی که خون من چراست پیرهنش

ببست غنچه دهان از خجالت تو به باغ / نهاد خاتم لعل تو مهر بر دهنش

رسیده گل به برت شاخ ناشکسته رواست / که باغبان بدر آرد به چوب از چمنش

فتاده زلف به پایت چو مار عنبر سر / زکینه حلقه زده افعی به پیش شکنش

کمان ابروت از فتنه برکشیده و دل / کشیده سوی خود آخر به صد هزار فنش

دلم ز ظلم تو فریاد کرد یک روزی / رسد ز عدل تو فریاد خسرو زمنش

علای دین و دول داور سپهر محل / که ماه بوده به پروانه شمع انجمنش

زهی کلیم کلامی که در درافشانی / گرفت گوش به الفاظ لولوی عدنش

جو وصی نور ولایت نموده از سیما / حواله آمده فیض از حوالی قرنش

اساس شرع نجدی که همچو اهل عفاف / برون نیامده خورشید وار از انجمنش

شراب ریخته بر سر فضول مفتی عقل / ز احتساب نیالوده دست زاهد زنش

خضر طراوت عیسی نفس که چرخ کبود / چو گل برآمده خرم ز سبزه دمنش

چمن بساط زمرد شکوفه زیبا شمع / شده که لاله ز یاقوت آورد لگنش

تویی که داخل دیوان تست خرمن ماه / فزوده خوشه گوهر ز صورت پرنش

بدست بوس تو آمد چنین و کان از رشک / قرین خون شکم گو بخاک پیرهنش

غبار موکبت از روی چرخ بالا رفت / چنانکه آمد از انجم درشتی تنش

زمانه دوخت بدور تو چشم شاهین را / خلاص یافت کبوتر ز چشم دوختنش

جهان بعهد تو جمع آمد از پریشانی / چو زلف ماه رخان پایمال شد فتنش

سبک سری که تهتک نموده آفتابت / زبان گشاده به تدبیر و بسته بی رسنش

غریب از تو چنان منبسط که در همه عمر / غریب باشد اگر یاد آرد از وطنش

چو برگ ریخت حریف و ندید روی بهی / چه بار بود که قهر تو زد به بار و تنش

شکسته نوک سنان تو خصم را باور / ندیده در صف کین تا بچشم خویشتنش

چسود جاه ترا همچو تیر دور از تو / بخاک تیره نشاندست بخت ممتحنش

بجای سر شده تیری چو دیده بدخواهت / چه بود پس همه آن پیش گیر بی بخنش

به بهت تیغ عدو ساخت خانه از چوب / بکش بخانه و آتش بجان و مان کفنش

تو پادشاه و منت بنده در نجار سخن / کجاست تا نگرد انوری و تو بخشش

سخن چو پاره نو آن به که روی بنماید / بلند گر بنماید یک اهل فنش

همیشه تا بود از ماه و روز گرد دعا / رود سوال و جواب از فرایض و سننش

زروی مرتبه هر روز باد ملک ترا / بغداد آمده عیدی ز لطف ذوالمننش

وله ایضاً

تویی که پیش حدیث گرفت گوهر گوش
رسیدن آن سخن از روی لطف در سر گوش

سحر بسوی تو در گل چو دیدم از سر برگ
نمود قطره شبنم چنانک در در گوش

دلم ز زلف تو بر خود چو ماری پیچید
که سر بگوشش تو آورد و سوی او بر گوش

بپیکت گزیده شد از ما مگر ازان سر کو
چه شد که ناز ما را مگر دو دیگر گوش

وران هوس که بگوش من آید آوازت
چو عود شد سر سودای من اگر گوش

چرا رقیب گشاید زبان بدشنامم
تو هم بنی بگشا و زبان من بر گوش

صبا ز آمدنت مژده داد دوش تا روز
دو چشم من برهت ماند است و بر در گوش

حدیث کشتن من رفت بر زبان تو دی
بران زرفتی و پست آن نشنوم اندر گوش

مکن جفا که بیکبار از تو خواهم داد
مباد آنکه کند شاه هفت کشور گوش

علای دولت و دین آن سر بر روز و غا
که کند شیر فلک را بنجه ازین سر گوش

زهی رسیع جنابی که وصف رای تو گفت
بروی چرخ همه داشت مهر انور گوش

چنان رسید بگردون نهیب آوازه
که در شنیدن آن تیز کرد اختر گوش

گر خدنگ ترا آرزوی سر گوشت
و گرنه هر چه آید چو بود برابر گوش

ز سهم تیر تو بر دوخته مخالف چشم
بدور عدل تو انداخته ستمگر گوش

ستاده بر خش تو و خنگ چرخ بر یکجا
گرفته سر دو پهلوی هم برابر گوش

تو شهسواری و ترا قدر چی بکمر عدو
نهاده فتح بحکمت مثال چاکر گوش

ز گرگ فتنه بود عرصه جهان ایمن
ازان بدور تو در خواب میرود خرگوش

پلنگ اگر بیرد و دست در دو شاخ گوزن
رود ز بیم تو و مالدش غضنفر گوش

شنیده نام تو بیف چنیف نشسته حیدر بار
ازان شرف همه را حلقه شد در گوش

هنر ورا ز تو عجب نیست گر پاینده
که داشت طبع هنر پرورت هنرور گوش

شها بیک ترا زان بر سر دو ار فتم
که تا زور ذکر دو مرا کران تر گوش

گرفته گوش و سخن از کسی نشنود
کسی کجاست که کاود بنوک خنجر گوش

ز درد گوش چه گویم درین دو ماه که شد
ملال زمان مرا از فغان من کر گوش

فغان چرخ چهارم رسید از تیزی
بهر دو دست گرفت از فغان من زهره گوش

هزار روت فزون تر ز درد نالیدم
هزار پایست تو گویی خزیده در سر گوش

ز بس گران خلد آنچنانک پندارم
فتاده است مرا در میان نشتر گوش

ز درد گوش مرا عذر سر بدر آمد
شود ز درد مرا طاقت درین سر گوش

دو چند نعاره و گوش از صدا پدید آمد
و سر که از الم آرم برون بستر گوش

چو واجبست ایری و دعای شاه ترا
بختم گوش که شد بعد ازین مگر گوش

همیشه تا بنماید هلال از سر چرخ
عماره مانگر و چرخ از دو زیور گوش

تو باش سرور و باد هلال خدمتگار
همیشه نعل سمند تو حلقه در گوش

و ایضاً فی صفت از قاف

رفته سر سو فرزند زین وصلت فرخنده فال
داو وصلت خلق را بر عین غیرت گشته دال

در میان ماه و خورشیدست گویی اجتماع
یا ملک را با پری افتاده نوعی اتصال

لاله را با یاسمن افزوده برگ دوستی / یا گلی پیوسته سروی را بهنگام نهال
یوسفی در باغ جنت گشته با حور قرین / یا سلیمانی به بلقیسی نشسته بی ملال
هر طرف مشاطهٔ اقبال دیدم جلوه گر / کو نهد بر عارض عشرت ز روی لطف خال
انجمن سوری بدین آیینه را بنموده رو / شانه با چندین زبان در وصف مجلس مانده لال
از برای دست بوس آمد حنا شد کوفته / بر نیامد از میان شد قصهٔ او پایمال
وسمه خود را بنهد از طاق بر طاق وهم / سرمه خود را کشد از چشم تا دارد مجال
از بخور مجمر اطراف حرم صحرای چین / در جگر خون نافه زرشکش از مشکین غزال
ز اطلس گردون سعادت خرگهی پرداخته / کرده زردوزی در دولت بانواع لآل
زهره را روز عروسی برده در خرگاه شاه / تا بخواند چند بیت خرمی بر حسب حال
باد را رقص چابک زان دم و آشفته رای / آب را طبع روان زان حالت و رنگین خیال
نی باواز بلند احوال مجلس کرده ادا / در هوا داری نمود از راه خدمت اشتغال
عود در هر پرده زین نقش غریب افزوده سود / رنگها بنمود از روی صد اصفی مثال
چنگ پیری کرد مرحا دل با چون عندلیب / با هزاران جهد بگذشت از مقام اعتدال
ساقی از آب عنب کرد آتشین رخسارها / هر که دید آن آب را بگذشت از آب زلال
چرخ از شور نثاری فکر کرد و بر فشاند / از برای تهنیت بر خسرو صاحب کمال
کوکب برج شرف سلطان علاءالدوله آنک / ز آفتاب دولتش طالع شد از اوج جلال
ای شهنشاهی که همچون گل را از پرده‌ها / نو عروس ملک با صد زیب بنماید جمال

گلبن جاهت هنوز از کام ننموده رنگ / طایر بختت هنوز از سعی نگشاده بال
باش تا شاخ مرادت بر دهد بی انتظار / باش تا هیچ امیدت بر دهد بی قیل و قال
ای بسی سیرت چراغی بر فروز از دودمان / مصطفی را هم ز نسل آخر نشانی بود آل
در معالی گر علو خورشید قدرت بار داد / دید خود را ماه نو از دور در صف نعال
بد سگالت آفتابی گرد و بر تیغ یافت / لاجرم کارش فرو رفتن بود بعد از زوال
بنده شد ماه لوایت را هلال و زر شفقت / شد مبارک روی شادی میکند زان زر و هلال
فیض انعامت بود جان پرور و مسکین نواز / دست در بارت بود کان بخشش و دریا نوال
مجمعی از سیم و زر کرد آوری در روز بار / تا دهد جودت جواب سائلان پیش از سؤال
همتت هنگام بذل از چرک دنیی دست پ / چشم در چشمها کم قدر شد زین روی مال
زد چو همت ز نور لاف از اعتصام / شد بدور استقامت او یکی ز ارباب مال
هست در تیغ خطی و مشکلات آن بر عدو / چون ازو نقلی کند دانه بوقت انتقال
خصم گوید ظفر انا نخواهد یافتن / آنچه گوید نیابد یابد اما انفعال
دشمنی کو خویشتن را داشتی صاحب وجود / در دهان خلق افتاد از خلل همچون خلال
میخورد خون حاسد از دست تو شبها تا بروز / خواب شد بر وی حرام از بیم تیغ و خون حلال
تیر اضافت ز روی جهل از کسری لند شت / بعد از این گنجی چه وی آید ز تو نیکو خصال
وسر وراکت بکام منطق ار گوید ز فضل / بر کلام بو علی صد وجه دارد احتمال
گر خطت یاقوت دیدی از طریق بندگی / خط بر ریحان توشتی و نبودی در مجال

وز غم الّا بی و بلیت گر بود همسر تراب
کی یاقوت و گهر همسنگ میگردد سفال

بعد ازان روز طرب را با سرود و خوشدلی
پست چون شمع مرادت در شبستان وصال

ای به قدر و شرف بر مسند عزت بناز
وی گل عیش و طرب در گلشن دولت بیال

تا بود قدر و شرف بادت روز روشن
تا بود عیش و طرب فرخنده بادت ماه و سال

فی مدحه وله ایضاً

تا که از اوج سعادت روی بنمود اختری
تاج شاهی را مهیا شد گرانمایه گوهری

گلشن جاه و جلال از خرمی گل کرد تخت
تا پدید آمد نهال کامرانی را بری

مهد مینا رنگ گردون شد برو آرامگاه
مادر دوران ندید آنجا از و زیباتری

اطلس نیلی چو بر گهواره‌اش پوشید چرخ
دایه شد بخت و سعادت بنده فرمانبری

هر سپاری بود اقبال تا شد جلوه‌گر
در پرند نیلگون چون ماه سیمین پیکری

بر سرش افشانده هنگام ولادت آفتاب
مهر او روشن شد از اخلاص هر کشوری

چرخ بیرون آورد از جیب اصطرلاب ماه
تا کند مدخل از آن در طالع نیک اختری

گشت ظاهر مهدی دوران آخر زمان
راستی را از پی گردنکشان آمد سری

ماه رو خرگاه گرد آمد ز انجم انجمن
صبح پروازش عطارد وز سرافشان عنبری

خواندند افلاک از خورشید و مه سیمین طبق
تا بر افشانند از بهر نثار او زری

هست اقبال و شرف همراه این طفل بشیر
باد فرخ مقدمش بر داد گستر داوری

خسرو عادل علاء الدوله شاه جم نژاد
آنکه در عالم جواد و بود رعیت پروری

ای که بنده‌ات از روی شرف سنجری
وز پی یاجوج فتنه هر یکی اسکندری

ای جهانداری که داری چتر و تاج و تخت
هر یکی را کشوری بخشی و بر سر افسری

خطبه از دیباچهٔ ذکر تو گیرد زینتی
سکه از آرایش نام تو یابد زیوری

خطبه کانجا نباشد نامت از غیرت خطیب
دور نبود گر زند پا بر سر منبری

هست بزمت گلشنی بی خار و از بهر بخور
لاله سیراب بر آتش نهاده عنبری

چون سلیمان ملک داری و نیابد از تو مور
ذات بی مثل تو آمد لطف حق را مظهری

مختصر کردند ارباب ولایت کین زمان
نیست از جنس بشر همچون تو نیکو مخبری

وصف الطاف تو گفتن قلم را در زبان
عمر اگر باقی بود زانها نویسم دفتری

صورت خطت بچشم خلق شیرین می‌نمود
گوییا کلک برون آورد از نی شکری

مردمان خنجر به پهلو میزنند از روی بیم
زین سبب خواهم به پهلوی عدویت خنجری

گر برون آیی بروز معرکه خورشیدوار
بر کشی تیغ اگر چون کوه باشد لشکری

عکس خون افتاده بر تیغ تو در روز نبرد
لاله نبود در دوران از ره نیلوفری

چون شقایق کی برآید با تو خصم دل سیاه
لاجرم نیلوفران در خاک و خون عصفری

در زمانت بوده سرپوشیده همچون حباب
رقصد در آب از حیا افکنده بر سر چادری

از حساب مردم ازین روی درهم میکشند
غیر نرگس کس نمیدانم که دارد ساغری

پادشاها جهد کن تا گوهری گرد آوری
تاج شاهان را بجز گوهر نباشد در خوری

سعی کن در کثرت اولاد کز شاهان پیش
افتخاری کرده‌اند از قلت نسل اکثری

تا بگویند از موالید اهل حکمت کیمیا / تا بود بر آدمی از چار عنصر شش جهی
باد بر وفق مرادت کار و بار سلطنت / در مقامی کامدت منزل مبادا دیگری

در صفت قصر گوید

حبذا قصری که نور از شمسه‌اش برد آفتاب / آسمانی پیش از این دیدم بر بالای آب
بر کنار حوض او چون پسند شاه نشستی / گوییا در برج آبی ساخت منزل آفتاب
گوهر از آتش دمادم رفته و بر روزه / پیلپل از حیرت زنجیرهاش در پیچ و تاب
بوده چون پولاد جنیادی فاما آبدار / جانفزا خلدی که وصفش آمده در چند باب
آب او راست آواز تری دارید گوش / راستی این گوشه را کس در نیابد جز بخواب
تا بود از آب بر ترکیب نیلوفری / تازه باد از عیش بزم خسرو عالی‌جناب
شاه اعظم بایسنغر که ز همتش / دیده امیری چرخ را بر روی آب چون حباب

فی مدح خانم و صفت عمارت

ای بجولی به از بهشت برین / کرده فراشی تو حور العین
چون نباتی که آسمان اساست / نشنیده کسی بروی زمین
ریسمان خطاییت از لطف / شد گره در دل مصور چین
آمده در میان تراکو تر / رفته از سرکناره چین
آب اگر نیست از گزافت / چیست او را بجز آن همه چین
طرح خانه فزون بود ز اطلس چرخ / زان نماید بچشمها سنگین

جامت آینه‌ایست روی نما / گر تماشا پری شده خود بین
در هوای تو باد مشک افشان / روح را زو دماغ مشک آگین
سبزه‌ات از لطافت و خوبی / داده باغ سپید را تزیین
چار حد تو بود و هشت بهشت / نه سپهر اتفاق کرده برین
چون سرافرازی از آنکه گشت / پایه رفعت تو علیین
چیست این رتبه که شده / حرم حضرت ملک تمکین
مریم کعبه آستان خانم / مهد اعلی پناه عصمت و دین
آنکه گل در زمان دولت او / پرده بر روی پوشد پرده‌نشین
تا بود دور گنبد افلاک / تا بود ماه و زهره و پروین
باد بخشش بر آستانه جاه / روز و شب از ملازمان کمین

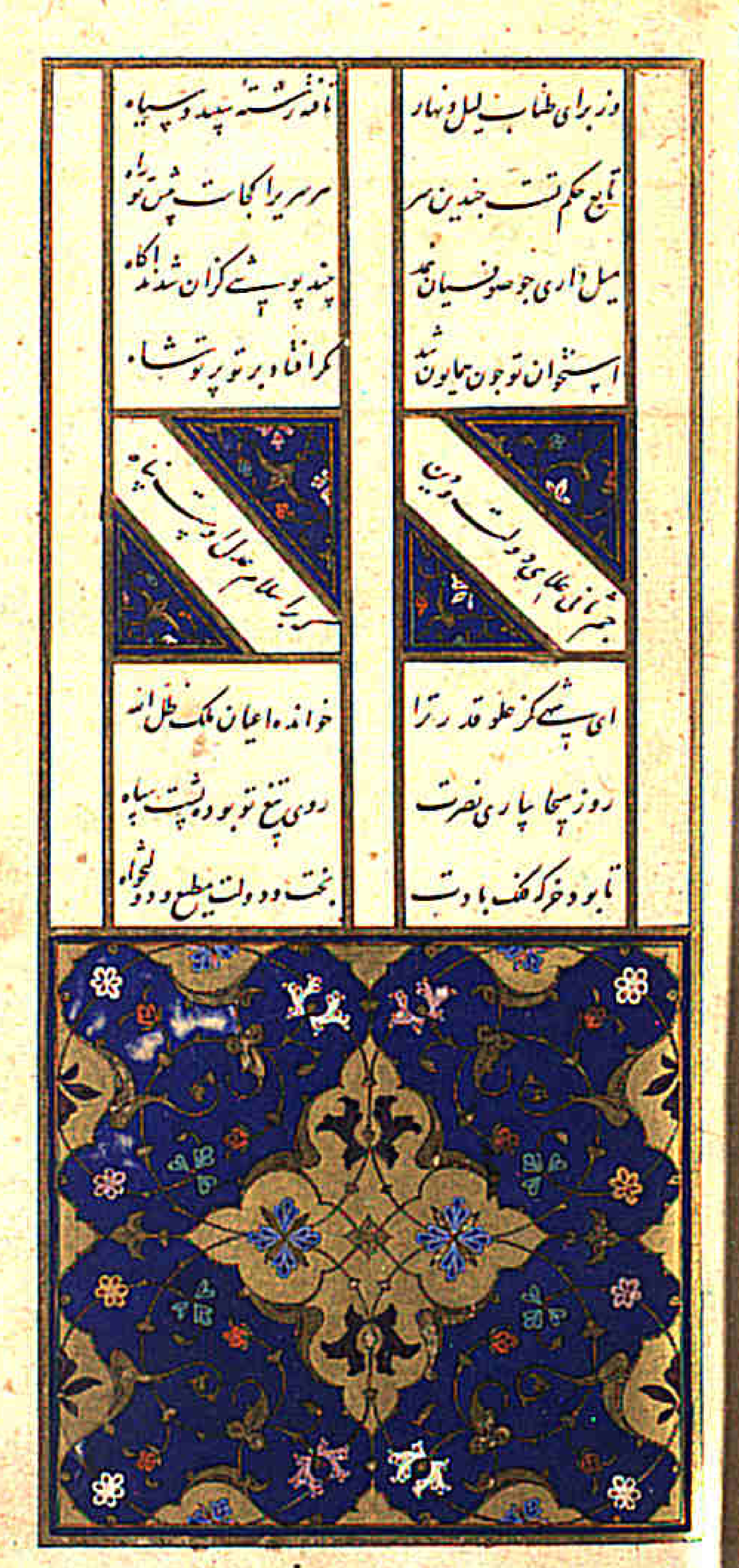
در صفت خانه گوید

نوای نهای همایون که روشنی از جام / مباش بی‌نی و مطرب که راست گشت مقام
جهان ز صندل و کافور داده بخ خاکت / قضا پناه اقبال و بخت کرده تمام
مگر ز عرصه فردوس آمدت روقی / که روح را ز هوایت معطر است مشام
توی چو گنبد گردون که روی نقش و نگار / خورنقی که ز دو چرخ کرد او بهرام
ز بهر بردن دلها بروی سیم کلت / نهاده خال چو گلچهرگان سیم اندام
کشیده شیرات استاد چرخ از مهر / و دیده از هوست آفتاب بر در و بام

ز شاخ و برگ تو طوبی فکنده سر در پیش / ز اشتیاق نسیم تو روضه دل آرام
نموده یک صفاهای تو بر کاشی / چنانکه چینی ازو باز گفته تا در شام
رساند خشت تو خود از بچگی نفلک / ز آینه تو بر آورده با شد خام
گرات زهره که چند نقش دیوارت / چو نقش بوده بدیوار پیش تو حکام
کدام دولت و اقبال به تو روی آورد / که در شرف شده از نوا در ایام
مگر ز خاک ترا بر گرفت از ره لطف / فروغ و فخر سلاطین پناه و پشت انام
علای دولت و دین آن دلاوری که بجشم / نموده روی اجل را ز تیغ آینه فام
ایا رفیع جنابی که در معارج قدر / ز وصف ذات شریف تو عاجزند اوهام
با میانه خورشید از خزاین نور / نوشته رای منیر تو سالها احکام
ز لطف منزل جان پرور تو آب حیات / مقصر است و قسم یاد می کند بکلام
بحر شعر ترا بنده واز ندا نا / بدولت تو بر آورده است امیری نام
ز مدحت تو بنای خیال بسته بخود / کنایه زد و خامه کرده بهر دوام
همیشه تا بود این سقف نیلگون بر پا / ضمیر آینه رنگت مصون ز رنگ ظلام
بت بخرمی و ذوق در مجالس انس / نشست بخوشدلی و عیش تا بروز قیام

فی صفت خرگاه

ای بوده ز رخ چتر خاز دو ماه / گردون گرده ز خجلت خرگاه
داده دولت نگار خانه چرخ / پوشش از اطلس که دو بیگاه



وز برای طناب لیل و نهار / نافه رشته سپید و سیاه
تیغ حکم تست چندین سر / سر بسر یا کجاست دشمن تو
میل داری چو صوفیان همه / چند پوستی گران شدند اکاه
استخوان تو چون همایون شد / که افتاد بر تو پرتو شاه

خسروی علای دولت و دین / که با سلام معدل و پشت و پناه

ای سپهری که از علو قدرترا / خوانده اعیان ملک ظل اله
روز هیجا یاری نصرت / روی تیغ تو بوده پشت سپاه
تا بود خرگه فلک با دست / بخت و دولت مطیع و دولتخواه



مثنوی

ای جهان از تو کارخانهٔ چین / همه جای تو از در تحسین
خرم و جانفزا چو خرمن گل / منتشر از تو نکهت سنبل
داده جامت به بزم عیش نوید / غزلی خوانده چنگ کهنه آمید
رقعه نام تو در دلارا پی / همچو گنبد سرای بهرامی
صورتت دلربا و عقل فریب / برده گوی از بتان به زینت و زیب
طرح خوب تو در شرف والا / چرخ پشت نکرده سر بالا
شهرتت را گرفته ره و مهر / چون تو جایی ندیده چشم سپهر
از بجاوت داده این پایه / که شدت آفتاب همسایه
غالبا از برای حشمت و جاه / قدرت افزوده نام حضرت شاه
بایسنغر غیاث دولت و دین / که از او شد بهشت روی زمین
تا زمین را بود قرار و قوام / تا زمان را بود مدار و دوام
بادش اقبال و بخت بر دربار / چون امیری رهی و خدمتکار

فی صفة الربیع

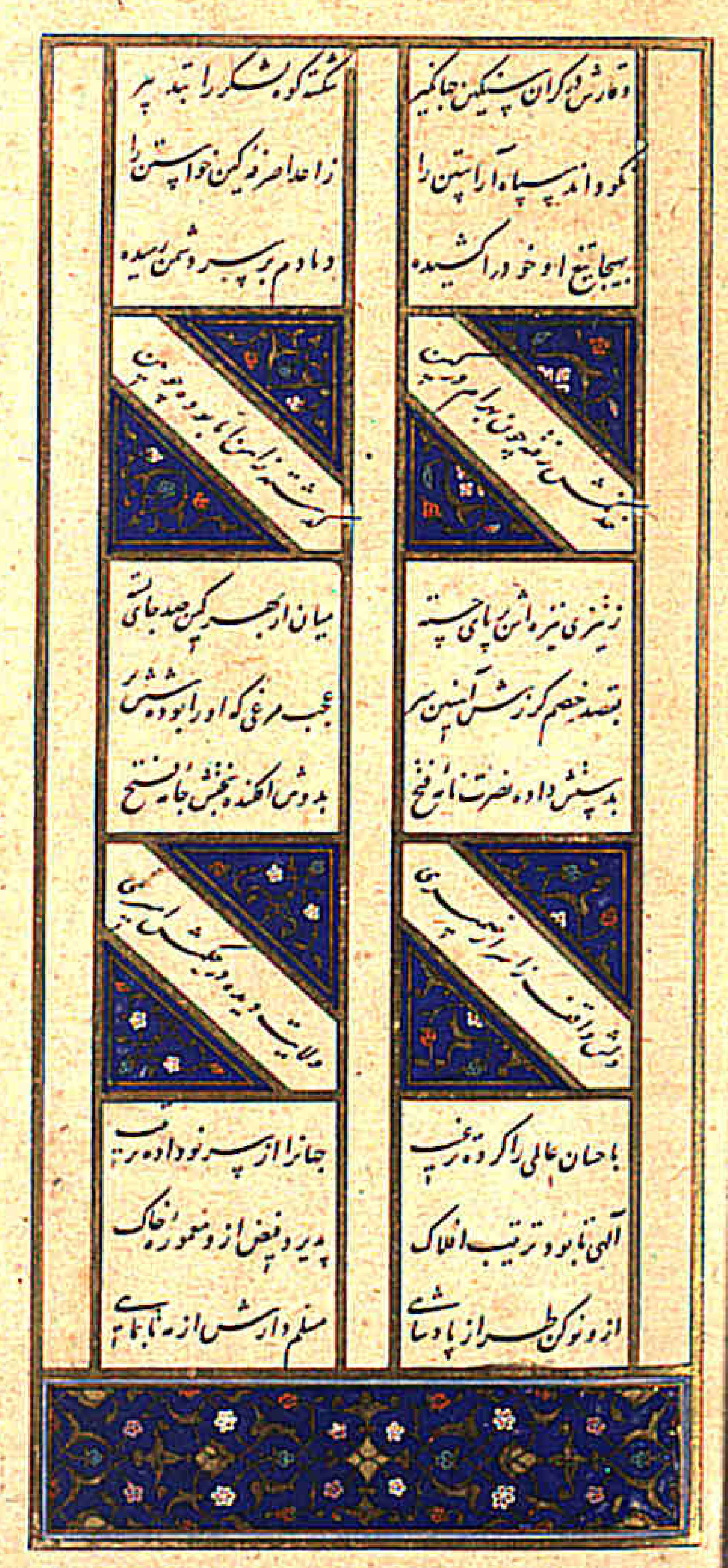
چو آمد باد صبح عنبرین بوی / عروسان چمن را تازه شد روی
به هر جانب که چشم انداخت بلبل / همه روی زمین را دید گل گل
نسیم از دلنوازی شد چمن‌های / برون آورد گل را خار از پای
جهان از مهرگانی پیر برآورد / به نوروزی شکوفه سر برآورد
هوا از درفشانی زیب دریافت / مگر از مجلس سلطان خبر یافت
شکوه‌افزای اورنگ شاهی / دوام دولت و ظل الهی
علاء الدوله آن شاه جوانبخت / که می‌نازد بدو هم تاج و هم تخت
ابا عن جد شه و چون خور قوی رای / گرفته در چهارم مرتبه جای
سپهرش در مقام عذرخواهی / نژاد از رسوم پادشاهی
سلاطین بنده درگاهش از جیل / غبارش سرمه مردم با صد میل
ز رنج پنجه زاوران بر سر آمد / به چین گر روی ناکامش برآمد
عرب مامور نعش تازیانش را / شنیده از عجم آوازه‌اش را
خراب از باد قهرش خانه خصم / به دورش پر شده پیمانه خصم
اجل از زیر دندان آمده رنگ / نهاده پیش خصمش دیگ برده
ز زور بازوش قایل گروه / کمان رستم از وی بر سر زه
خدنگش روز روشن آشکارا / ربوده از فلک نقش سهارا



شده در مرغزارش بسیج سپاه | ازو در هم واقع پسر طاهر
بمیدانش سعادت بوده همراهان | بچستی برده گوی از پادشاهان
شده ایمن بدورانش بهم آب | ستم از نام عدلش گشته سیماب
چنان عدلش نموده سرفرازی | که با شاهین کبوتر کرده بازی

عطارد رسم ظلم احیا نکرده | بد فر دیده سپر بالا کرده
بروز رزم آن فر فریدون | رسیده زهره را گو سر بگردون
بگاه باده نوشیدن شکرخند | اگر شد باده اش را چاشنی قند

ز الفاظش بدامن ریخته در | بسال اندک او را دانش پر
زده در باره قلعه راهی | برون آورده فکرش سر ز جای
وگر ناگه نموده کین تیزش | بدست قهر کرده خاک ریزش
بپیشش توده از خاک باشد | اگر خود قلعه افلاک باشد



وقارش گران سنگین جهانگیر | شکسته گوی لشکر را ...
بگو وامد سپاه آراستن را | ز اعدا صف ... خواستن را
بهیجا تیغ او خود را کشیده | ... دشمن رسیده

ز تیزی نیزه اش بر پای جسته | میان ابر ... چه جای ...
نشسته خصم گر زرش آهنین سر | عجب مرغی که او را بوده ...
بدستش داده نصرت نامه فتح | بدوش افکنده ...

باحسان عالی را کرده ... | جهان از ... داده ...
الهی تا بود ترتیب افلاک | پذیرد فیض ... خاک
ازو نوکن طراز پادشاهی | مسلم دارش از مه تا بماهی

غزلیات

این چه لطفست که مجموع پریشانی‌ها / دیده و انگاه کشیده بنادانی‌ها

کی بسر منزل مقصود توانیم رسید / آه ازین راه خطرناک و گرانجانی‌ها

چشم داریم که لطف تو به نیکی خواند / از بدی آنچه نوشتند به پیشانی‌ها

بی نوایم و بخوان کرمت می کریم / کو کند لطف تو بی واسطه مهمانی‌ها

پست از غصه غمت در دل ویران گنجی / بهر آن گنج بود این همه ویرانی‌ها

رو سوی قبله و صد نیت باطل در دل / آه ازین طاعت و دعوی مسلمانی‌ها

دارد امید اسیری که رود بی پا پی / که تو خشنود شوی و بود آسانی‌ها

وایضاً له

ای زلف تو آورده بهم فتنه گری را / سودای رخت ساخته دیوانه پری را

از خط تو سر بر زده دود دل عاشق / بینی که اثرها بود آه سحری را

افتاده ز چشم تو بهر گوشه خرابی / بنموده رخت فتنه دور قمری را

بلبل بچمن نعره برآورد و افغان / گل کرده مهیا همه برگ سفری را



دل برد و خود از باد صبا داشت نهفته / از ناله عشاق چه غم زلف بری را

حسن تو بصد جلوه و ما بیخبر از خود / ای شوخ ز ما بشنو این بیخبری را

آینه رویت نظر کرد اسیری / مردم زدی آموخته صاحب نظری را

وله ایضاً

از تو داریم شادمانی‌ها / بر و از دل غمت گرانی‌ها

ماه و خورشید تا رخت دیدند / می نمایند مهربانی‌ها

سگ کویت مرا شناخت چو من / باز دادم بآن نشانی‌ها

بی توام خلق زنده پندارند / آه ازین خلق و بدگمانی‌ها

از رخ و قامت موزون تو بست / در سحرها بلند خوانی‌ها

پیر ما را هوس کند رخ خوب / یادش آمد مگر جوانی‌ها

رفت اسیری بر تو دست افشان / تا کند بر تو جان فشانی‌ها

وایضاً له

بوی بر دست کر از زلف تو صبا / زانکه مشهور شد این قصه او در همه جا

بگذشت از دل ما آنچه ز تیر تو رسید / تو چه دانی که چها میکند زو بر دل ما

کی بخاک قدم دوست برابر گردد / توتیایی که ببازار بود خاک بها

دلم از بیم رقیب تو نخفت ای لرزد / شرط باشد که بلرزد همه چون بید از سرما

بدعا از خدایت طلبیدم شب و روز / خوانده بودم که نیابی تو پری جز بدعا

عارضت لطف الهیست ولی پوشیدست
دور کن زلف از آن عارض و لطفش بنما

برحذر باش اسیری ز رخ و خال و خطش
که خدا را ولی بود از فتنه و آشوب و بلا

وایضاً له

باوجود کوی او جنت نماید بی‌صفا
همچو کویش نیست جایی گشته‌ام بسیار جا

روی او ای آنکه چون پری زانرو چشم اهرمن باش
برحذر باشی که من دیدم درین فتنها

بر سر بازار معنی زاهد سالوس بین
آمدست و مشهور شد پارساییها ما

چون رقیب او سزای دولت دیدار نیست
زین سبب هرجا که دیدم گفتم او را ناسزا

پیش بالایش برآمد سرو و بی‌سری نمود
شرم کی دارد که از حد می‌برآید بی‌حیا

میرود سرو قدش از پیش چشمم زود زود
راستی این رفتن او خوش نمی‌آید مرا

گفت اسیری وصل ما را از خدا جو بعد از آن
گفتم ای جان و جهان میجویم این خود از خدا

وله ایضاً

بقصد دین کند چشمت کمینها
کجا او پی شود قانع بدینها

زروت نرگست دیدم که لاله
کلاه خویش را زد بر زمینها

بسی گفتا ز دهان خویش پسته
دهان بازست او گوید ازینها

دهانت را گمان گفتند یارا
گمانی هست با چندین یقینها

بزلفت مشک چین را نسبتی هست
که ما دیدیم در زلف تو چینها

بخون سنگ‌دلان یافتی دست
چو دستت داد برزن آستینها

اسیری در سخن سحرآفرین شد
از انشایش خلق گویند آفرینها

وایضاً له

بدل کو غمی دارم که میدارم نهان او را
نگویم چونکه پس ترسم بدل آید گران او را

حدیث سرو پیش قامتش ای باغبان کم گو
ببرد گوشه بستان چه آری درمیان او را

ز شیرینی لب او را بشکر چون کنم نسبت
چه باشد پیش او شکر که آرم بر زبان او را

دهان او معمای عجب دیدم که بگشاید
بشیرین کاری بسیار عقل خرده‌دان او را

رقیبش گو بیاد آرد کمان برگیر تیر غم
رود ای سگ دوان بجای سربکمان او را

چرا در مجلس مستان نیاری چنگ ای مطرب
فغانها دارد او خواهم که آری در فغان او را

اسیری بین که زاهد میکند پند دلی کم بیا
گران گوشی بسیار میدارد زبان او را

وله ایضاً

خاک آن در شد بچشم توتیا
تو بیا کو آنی و در چشم درآ

پیش ما را چشم بر خاک رهش
کی نماید توتیا در چشم ما

باز رفتی ای صبا در زلف یار
آفرین بادت که رفتی تنها

دل بزلفش کرد خون از غم او
در بلا بهتر که در چشم بلا

مرغ تیرش خواست پران کند
عاشقان او گرفتند از هوا

خال و خط دیدم بگرد روی او
هست در دور قمر چون فتنها

دولت دیدار او تا دست داد
عالمی را زد اسیری پشت پا

وله ایضاً

دل شهر وز دایره چون ماه را — روشن بر رخت کند این گناه را

زلفی و تیره گشت چو زلف تو روز ما — دیدیم در فراق تو روز سیاه را

بیرون نگار روی که گرفتند عاشقان — از بهر خاک پای تو سرهای راه را

دل برد و چه وقت آه را بخود — آنجا چو دل بماند کشیدیم آه را

بر هم زد از سپاه زلف سیاه دل — آخر از وفا شکستی سپاه را

بر ضعف دل خدنگ تو دارم گواه عدل — گر نیست باورت که دارم گواه را

در گلشن وصالت امیری نگار چید — آنجا رقیب خس نگذارد گیاه را

وله ایضاً

شمع از و خواست روشنایی را — تازه کردند آشنایی را

هر کسی برد پیش او چیزی — پیش بردیم ما گدایی را

دل و جان هر یکی جدا ماند — گر بگویم غم جدایی را

در فراق تو رفت عمر عزیز — با تو بگذاشت بی وفایی را

از دلم کم نگشت مهر همی — چون کنم این دل هوایی را

در عبادت کسی نشد زاهد — گو مکن طاعت ریایی را

چون امیری کشید باده صاف — بگذارید پارسایی را

وایضاً نو [illegible]

گفتم شبی نمای رخ و هلال را — گفتا برون کن از سر خود این خیال را

آن آب زندگی که لبش نام کرده‌اند — گردت سر و بر دل مردم زلال را

از روی تست غیرت آن خال زینت — چشم ما بر روی تو که گاه خال را

روی مهست و زلف دراز تو چو سال — ای عمر بگذران بخوشی ماه و سال را

گفتی جواب خون تو فردا که میدهم — از عاشقان خویش کم این سؤال را

ای دل ز پستی دهنش هر چه گفته‌اند — هیچست نشنوی سخنان محال را

دارد خیال قد تو شکل امیری درون دل — مانند آن الف که فتادست دال را

وایضاً له

لعلت بشکرخنده فریبد همه کس را — افسوس که گردت نگذارد مگس را

هر سو که ره پای نهی مردم چشم — روبند بمژگان ز سر راه تو خس را

عاشق چو بنالد ز دریت تو آمد که بنالد — نگذاشت رقیبت که کند راست نفس را

چشمان تو مستند و پر عربده دارند — شک نیست که بر عکس بگیرند عسس را

شبها که کنم زمزمه پیش خیالت — چشمم کند از پرده روان جوی ارس را

هر چند که در خاطر خود گرد برآیم — نسبت نتوان کرد بخال تو عدس را

در خیل گدایان تو ره یافت امیری — در کوی تو آن راه نباشد همه کس را

وله ایضاً

ما من خواهم که یکشب گوش دارد ناله را — تا بگویم پیش او غمهای چندین ساله را

دل بصید پرکاله وان چشم خونریز از دو سو / می کشد بیرون ناوک غمزه سر پرکاله را

سرگذشتی گویم از تیغ زلفش خون چکان / گر ببینم ناگهان در پای کوی لاله را

ابر گریان تا نظر بر قطره اشکم فکند / گرد فریاد می زند در دو بر زمین بر ژاله را

وانها چو شنید از کری گرد شکرش / با تنگ از درد و عشق بالش [illegible] را

سرو ناز من چو گل گر در میان خواهد زری / جان توان دادن بجوی وصل دلاله را

نا همدم بود امیری با من و غماز اشک / اشک را راز دانم ز چشم و برکشیدم ناله را

ولہ ایضا

نیمه زلف چون کمند ترا / گر بخاک سیه فکند مرا

بده از لب دو بوسه یکباری / می دهی انتظار چند مرا

هیچ اگر پیش آن دهن بنما / پر بساز از نبات و قند مرا

بند زلفت ز دست نگذارم / گر بپا از ند بند بند مرا

چشم کردم سپاه بر خالت / سوخت روی تو چون سپند مرا

پست بودم چو خاک اما ساخت / پای بوس تو سر بلند مرا

چون امیری ز طره سازم بند / نبود پند سودمند مرا

وایضا له

هر روز روم گشت بباغی من تنها / بر بوی تو گردم چو صبا گرد چمنها

بیرون مرو از خانه وگر نه بدر آیند / از بهر تماشای تو جانها ز بدنها

گر زلف تو از روی تو تمنیت دلها / از خوش پریشان ز او [illegible] بها

صد بار لبت گر بمن دلشده جان داد / آن غمزه دو صد بار دگر گشت تنها

بیچاره دل در مانده که افتاد بر زلفت / آن زلف دوتا و دل سودازده تنها

نتوان بحکایت دهن تنگ ترا دید / داریم نهان چون نی بدهان تو سخنها

گشتی سخن نازک و پر ذوق امیری / تا وصف لب یار شنیدی ز دهنها

حرف الباء

زلف و چشم و غمزه اش بیکس کشند و ما عجب / با چنین چشمان غالب چون کشند تنها عجب

از لب و رخسار جانان گرم شد بازار حسن / می نماید آب و آتش هر دو در یکجا عجب

دل برد لعل لبانش می دهد خون کند / نیست از سنگین دلان در دلبری تنها عجب

می کند دایم رقیب او مرا با هو حبیبی / دور نبود دشمنی چون سگ را با

قامتش را سرو و لب گفته ام و راست / پست و بلوی و از و نماید آن ما را عجب

مرد ما از دست آید در آب چشم ما / نبود آری در برون آوردن از دریا عجب

چون امیری هر کسی را دست ندهد در سخن / معنی بسیار در اشعار تنها عجب

وایضا له

ماه مهر افروز من از رخ چو برگیرد نقاب / ماهها تابد از شرم جمالش آفتاب

مردم چشم بذوق روی او بازی کنند / رسم باشد کودکان را بازی اندر ماهتاب

از رزوی لعل سیرابش مردم تشنه لب / با وجود آنکه می گیرد چشم پر آب

دیدم آب نار رخش در خواب و گفتم بجو
روشنایی باشد آری آب را دیدن بخواب

خوشتم از غصه و تلخ رقیبان در نظر
تلخی باشد من بیچاره را چندین عذاب

دل غم چشمان فتنش بخورد هر جا که هست
چون که بر مستان عجب دلسوزی دارد کباب

همچو چشم او امیری نیست بی فکر لبش
هر کرا باشد بر روی نباشد بی شراب

حرف التاء

آن روی همچو ماه که دیدم عید ماست
گر عیدی کنم بدیدار او رواست

جویم روز و شب همه رخسار او همه
دارد ز روی آن عید هم سالهاست

حلوای عیدی ز لب امروز کو رسان
ما را تحملی که بفردا بود کجاست

و جیلش که بهتر است هزار عید
من خواستم ولی چکنم چون خدا نخواست

در عیدگاه آن پسر کو پیش دعا
آن کس که ما بی کرد کار او دعاست

گفتم بخند بکش و عید بی همه
خندید و گفت لعل لب او که کار ماست

دعوی بندگیش کنم چون هلال عید
در دعوی که کرد امیری خدا گواست

و ایضا له

آن پری رخ تا که از پیش نظر پنهان شده
تا گذشت او نیز آب چشم از طوفان شده

از هوا داری ندیدم این که مرغ تیر او
تا رسید از ناشنان بخبر پران شده

از لبش بگذشت دل دید آن زبان بازا سگ گفت
هر چه آمد بر زبانش گفت چون از جان شده

شربتی از لعل او میخواستم بازد و دل
گفت خون میخور که این دم کارت از دهان شده

دی رقیبش در رهم پیش آمد و دیدار او
بود پیش و شوار بر دل نگر کان آسان شده

عمر آن نبود که گردد صرف در سودای
عمر آن باشد که هم در مهر مه رویان شده

ای امیری قامتش دیدی گذر از هر چه هست
گذری از راستی کز راستی بوستان شده

و ایضا له

این شمع درون سوخته سر باخته کیست
وز دود دل خود علم افراخته کیست

از چشم فتاده بخاک در او کیست
بیند که او از نظر انداخته کیست

گفتم که بدرویشی ما ساخته تو
در خنده شد و گفت که این ساخته کیست

رخساره ما کرد چون نقش پرداخت
این نقش ندانم که پرداخته کیست

گلگون سرشکم رود از خانه دیده
او را چه شد از خانه برون تاخته کیست

در کشور خوبان دل من گشت نظرباز
اما همه دانند نظرباخته کیست

بیچاره امیری ببر راه تو چون گرد
بنشست چه حاصل که تو نشناخته کیست

وله ایضا

پیوسته دو ابروی آن کج چرا
داریم چون پسر و قدش اعتقاد را

با از ناپسندی رقیبان چیار پسید
نبود نگاه یار در بها پسندی ماست

گر نسبت کرد نسبت خود با دهان تو
از پوچش مرغ که مسکین رود پیاست

جای منت در شکری کنم
باشد محل شکر کسی را که سر بجاست

ستم مکن که روی ترا باز خواستم
حسن طلب به من مکن خوش باز خواست

بلبل رساند ناله بسر چو جا گرفت / گیرد از آن بلند که آواز او رساست
گر زسنگ گرفت امیری رقیب را / بروی او زین مقام نگارا گزیرهاست

وله ایضا

بدل جز مکن آن آرام جان چیست / ازین نکوتری که در جهان چیست
کسی کو دیده دم آن دهانرا / که از وی خبر حکایت در میان نیست
خرامان کی رود پیش قدش سرو / چو میداند که او را راه آن چیست
بنجز ناز غمش ای دل بده جان / کزین سود آنرا بازی زیان نیست
ز رفتم بی نشان عشق پیشش / که گم کرد از آنجا که نشان نیست
سیاهی خطش بنوشتم از چشم / نکو بود و چه پیدای که روان چیست
امیری در سری شیرین سخن شد / چو او ازماوراالنهریان چیست

وایضا له

بود چشم تو شوخ بالا دست / شد بلاپای ابروان تو پست
فتنه بیدار و غمزه تو بخواب / لعل هشیار و چشم شوخ تو مست
پشت پستی دلم نمود از آن / کرد زلف تو آخرش پا بست
نیست ما را دل از غم تو درست / گشت روشن ز رنگ او که شکست
ما را پی گرفته اند همه / تو چه پای زلف ساخته شست
بهر قلم ایستاده بود در قب / چون تو بر خاست زاهد نشست

تا امیری بلند کرد آواز / خرقه در خیال نشنفت

وایضا له

چون مقام ما خرابات آمد از روز نخست / باید آنجا نقش هستی را بآب دیده شست
نیست زاهد را بحال و خیل و اطوار ما / کر امید او بهر آمد امید ما بهشت
گفت واعظ مخلصی جوینده از دوزخ همه / اولا از صحبت او مخلصی خواهیم جست
گریهای سخت آید صوفی را برقص / چون بچشم گریه او می شوم از خنده سست
دل ز لعلت بت پیمانه آخر سرسری / بشنوای جان از دل صد پاره این معنی درست
رو بیاد از خاطر همه غمهاش عاشق را مدام / او برست از غصه تا از خاطرش اینها برست
ای امیری از سر مستی مکو بر خاستی / گر تو زندی از سر سجاده هم بر خیز جست

وله ایضا

خال در زیر ابروی تو چراست / نقطه نون از آنکه بر بالاست
دل ما را دهان تنگ تو برد / کرد در دو زو هم ناپیداست
عشق آمد در درون جان شب / از دل خسته ام فغان برخاست
بود دلخواه او خرابی ما / دید آخر چنانکه دل میخواست
نشنید زیادی آن شوخ / همچو عمر عزیز بر سر باست
در سراه تو خیال سر کج / پست انا بدنیا ید راست
رفت امیری بچمن ز لشن دل / همدم اشک و راه اشراز دریاست

وایضا له

دل در شکن زلف تو بیچاره گرفتست ... ترک من آشفته دیوانه گرفتست

گه گرم ره میخانه چو اشک درو دم از جور ... خوش وقت کسی کو ره میخانه گرفتست

ای غنچه دهن هر که ترا دید چو لاله ... بر یاد لبت ساغر و پیمانه گرفتست

گر شانه گرفتست ز گیسوی تو موئی ... در مذهب عشاق بر آن شانه گرفتست

رخساره یاری که برو خط بدر آمد ... شمعیست که دود دل پروانه گرفتست

گفتم بنگاهش که فزود آه دل تنگ ... ما را دل ازین گوشه ویرانه گرفتست

دست از همه افشاند امیری و عجب نیست ... چون خاک ره او دامن جانانه گرفتست

وله ایضا

دل تنگ از غم دهان شماست ... جان بلب عاشق از زبان شماست

من چه دارم بغیر جان و دل ... هر چه دارم همه از آن شماست

اشک من دم بدم که سرخ شود ... از رخ همچو ارغوان شماست

هر کجا زاهدیست گوشه نشین ... کشته چشم ناتوان شماست

هر که جوید نوی ابروی او را ... چشم بر طاق ابروان شماست

دل عاشق نگه نگهدارید ... چند روزی که در میان شماست

با امیری ز لطف در گذرید ... کو دو سه روز میهمان شماست

وایضا له

ساقیا ز ندیم ما می پرست ... کاشانه با بارسان از روی دوست

خفته ما را هیچ خبر الا نیاز ... پیش او آریم اکنون هر چه هست

باز رفت از خویش دل در کوی او ... رفت و از در سر ما باز رست

چشم بندی بود کار ساحران ... من که چشمش ساحر از ادست بست

ابروانرا چشم او بالا نشاند ... آنچنین قطعها آید ز دست

دل شکنهای پر زلفش گرفت ... می رسد از زلف او ما را شکست

گفت امیری نکته از خط یار ... زان غباری بر دل یاران نشست

وایضا له

سرو لاف میزند با قامت دلجوی دوست ... سرو را خواهم که در پیشش بدوزم روی دوست

گفته خاطر کجا داری که با خود نیستی ... من نمیدانم چگویم چون مرا خاطر باوست

حاسدم بد گفت بسیاری و آن شد طول ... طبع نازک را ملال از مردم بسیار گوست

قصد خونم میکند آن زلف پیش روی او ... گر بدست آن زلف با من روی او باری نکوست

بوسه دل گفت بر زنم خند او زنم ... زین جنگ آمد که بسیاری پیوندش بدخوست

گر نیاید از تو تیری من چه رنج از غیر ... عاشقان را بر دل آید آنچنین از یار و دوست

آب رو ساز امیری خویش را ز آب چشم ... روشنست این مردما را آب رو ز آب جوست

وایضا له

سخن بروی تو از ما شرط غیرت نیست ... چرا که گشن را طریق حکمت نیست

به پیش زلف تو بردیم عجز و مسکینی — فرو گذاشت نکردیم گرچه فرصت نیست
منه تو منت بسیار از پی کشتن — چو انتظار مرا گشت از تو منت نیست
مرا ز لعل دهان تو کی بود سیری — بیار غمزه که او را بهیچ رغبت نیست
اگر وظیفه خلق ای رقیب در تو اثر — بلی ترا چه تفاوت کند چو غیرت نیست
بچند نکته گویت ز پند لالی دهی — بگو باو که چه شد هیچ حق صحبت نیست
بحشت گوی تو دل پی کشد امیری را — کسی که گشت چنین قابل نصیحت نیست

ولہ ایضاً



ساعدش سیم و دلم از ظلمش افگار است — ندهد دست از آن خام طمع بیمار است
اندکی زان رخ زیبا دهن او بنمود — ذره مهر که بنمود از او بسیار است
همه وقت آن لب شیرین دل ما داشت نگاه — یار اگر تلخ زبان است لبش دلدار است
چشمش از بهر چه مخمور بود چون لب — نقل و می پیش چو بنهاد چرا بیکار است
گرد و از ذوق تو باران سرشکم دریا — چشم ای در تمنای تو دریا بار است
طره و زلف تو شاید که بود آنچه بلند — پست سو همه تا حسن ترا بازار است
واعظا کار امیر است چو بلبل مستی — مکنم عیب که در کار خود او هشیار است

وایضاً له

قول او چون دل ما پست چه دانی درست — گویا در عهد خوبان نیست پیمانی درست
روی او و زلف پنهان شد درست و ظاهر است — در چنین کفری به چین داریم ایمانی درست
می‌شود درست و کر پای چون مرا چند رسد — هرگزم از دست او نبود گریبانی درست
در هوای او کشم چون غنچه بعد از تو رها — از تن خاکی برون آریم پیکانی درست
چون مروت چشم داریم از چه سود کاسه‌لیس — بر سر خوان کرم نگشت چون نانی درست
مفتی کم فهم را گفتیم کشتن در یافت — آن پستی کی کند هر جلف و نادانی درست
عمر اگر باشد امیری دو دو صفت خطش — با دل صد پاره ننویسیم دیوانی درست

وایضاً له

گل که باشد تا به چشم با وجود روی دوست — گر گلی گر نیست آن هم بود بر بوی دوست
سرو بستان را اگر هرسو رسد بر آسمان — کی برابر می‌شود با قامت دلجوی دوست
ای که گفتی بگذر از کویش وگرنه جان بده — جان دهم من خود ولی چون بگذرم از کوی دوست
هر کی از دشمنی گوید به من در روی دوست — چون به چشم شرم سوی آید مرا از روی دوست
رفت دل از گیسوش در تاب می‌پیچد بخود — گرچه روا او نهد پیوسته بر بازوی دوست
دل پریشان شد ز موی او که شب در خواب رفت — زان پریشانم که شب در خواب دیدم موی دوست
گشتم از سر کوی جانم گفت خالی وقت نیست — رفت و فات امیری هم گفت در کوی دوست

وایضاً له

ما را کجاست بی لب لعلت سر نبات — جوییم شربتی ز لبت آب و حیات
در جام دل محبت لعل تو ریختند — ریزند مردمان همه در شیشه‌ها نبات
آورد خط یار برات بخون ما — خوانید عاشقان رخ او را به برات

چشم براه میکده از دست زاهدان / من غیر ازین بدهر ندیدم ره نجات
بیچاره دل ربوده زلف پریوشت / اکنون که طاقت نخورید از وثبات
ظاهر نکرده ام غم دل با دهان تو / جان داده ام و غم تو نگفتم بهیچ ذات
آنچو خاک بر سر کویت فتاده ام / داده ام فراغتی تو اسیری زکاینات

و ایضاً له

مرا وقت گل و ریحان نماند است / دگر پروای این و آن نماند است
ز من صبر و قرار و هوش رفت است / بغیر از دیده گریان نماند است
شدم لاغر ز غمهای نهانش / ز غم خوردن مرا خود جان نماند است
طبیب از بهر من رحمت میبین کو / که بر درد دلم درمان نماند است
دلا راز دهانش در میان آر / که هرگز حاشتی پنهان نماند است
پری رویا طریق مردمی گیر / که با کس حسن جاویدان نماند است
اسیری هست حیران توانا / ترا میلی بدرویشان نماند است

ولهُ ایضاً

مرا اول بکوی دوست سر رفت / ندیدم پس که از پا پیشتر رفت
دلم تنها ز رفت ای جان بکویت / بآب دیده و خون جگر رفت
سمند خویش را آن شوخ تا راند / بآن گلگون اشکم سر بسر رفت
به پیکانش پی شکم کرد دعوی / ندانستم کدامین تیزتر رفت

مرا گفتند خوشها رفت واعظ / بدل گفتم که از دنیی گذر رفت
بکویت گر ز ما در پیری بود / بترک سر گرفتم و بدر رفت
اسیری بود پیر تا پای تقصیر / تو از عفو تقصیری اگر رفت

و ایضاً له

مرا با آن دو لب راه سخن نیست / زبان بازی ایشان حد من نیست
برت سیمت بر محرومی خویش / گواهم در برت جز پیرهن نیست
تو دانی نیک رسم بی وفایی / ترا خود حاجت آموختن نیست
نیاید چون تو ماه از پرده دیدار / چه حاصل ماه را از گل بدن نیست
کجا بنشانمت ای گل بصد ناز / که جایی چون تو سرو در چمن نیست
سوالی از دهانت کرد غنچه / جوابش گو ترا آخر دهن نیست
ازان اشک اسیری را که جفت / دری زین گونه غلطان در عدن نیست

ولهُ ایضاً

هر صبح روی خوب تو در خواب دیده است / بر سبزهٔ خط تو دعایی دمیده است
دشنام خود بگوی و مفرما بدیگری / خواهم شنیدن از تو که آن از رسیده است
چشمم چنانکه دیده بدوران آن دو چشم / ای مثل آن دو چشم کسی را که دیده است
نشستم برابر تو که تیری رسید بن / آن بخشش نامه چو برابر رسیده است
از صحبت رقیب اگر چه یار گشت / چون طاقت ز صحبت یاران بریده است

بازغش نهانه دل گرکشم چه باک
عیبم مکن که بار غم او کشیدنیست

باید ز دور دیده امیری بآن فق
بینیست آن ولی بتحمل گزیدنیست

حرف الحاء

تسبیح را نبود بر لبت ره ترجیح
چنان شدی که بجان آمد از لب تو مسیح

اگرچه هست زبان تو در سخن شیرین
ولی ز روی لطافت بود لب تو ملیح

ترا که گفت که دلخسته است از غم تو
حکایتیست که آن گفته اند نیست صحیح

مراست زلف بتان دستگیر ای زاهد
ترا بجاست اگر دستگیر شد تسبیح

ز روی دوست مرا منع می کند حاسد
ببین که دشمنی خود چگونه کرد صریح

رقیب مرده است و تمام او عیبست
ز خویش دور کن این جا که هست قبیح

لب تو زینت چندین سخن امیری را
شدست صید تو با آنکه طوطیست فصیح

حرف الدال

از دهان تو کار من نگشاد
چند دشنام گفت هیچ نداد

از جفا آنچه بود ننمودی
با من دلفگار رحمت باد

آنکه من دیدم ای جوان از تو
هیچ پیری ندارد آن را یاد

غرق خون گشت اشک من ز رقیب
در دویدن مگر بروی افتاد

مردم دیده خواهد آن خط و خال
میل مردم بود بخط و سواد

صبر و آرام سینه تو ورزم
آه ازین کارهای سست بنیاد

۷۱

ای امیری بگوی دوست بنال
کز ترا ناله پی رسد فریاد

وایضا له

اگر بر آن رخ گلگون خط سیاه برآید
دلم از دل پرخون هزار آه برآید

ز تربت من خاکی سپس غریب نباشد
بعد سبزه خطش اگر گیاه برآید

ز شرم عارض زیباش کم نمود مه پر
ستاره کم نماید سپهر که ماه برآید

بهم سری قدش سرو لاف زد که برآیم
ولی چگونه به بستان ازین گناه برآید

نگاه داشته ام فرصت نظر که به بینم
مگر که آرزوی جانم از آن نگاه برآید

کرم بیا که کشد چشم او ز حسرت رویش
همیشه لاله ز خونم میان راه برآید

ز شوق دوست امیری کهی که زار بگرید
بروی آب ز بس لاغری چو کاه برآید

وایضا له

آن شکر لب چون شیرین دل از دستم ربود
صد دعا کردم دهانرا تا بدشنامم گشود

گفتم ای عیسی یکی کام مرادی زلبت
گفت اگر عزت بود یابی مراد خویش زود

سرو میخواهد که آید در نظر چون قامتش
با وجود او چه آید در نظر آن بی وجود

خط بر آن رخ چون به بینم گریه ام آید مرا
آب از چشم آورد هرجا که پیدا گشت دود

با رخ زلفش بنفشه دعوی کرد و صبا
زد بر و چندانکه آخر شد همه خاکش کبود

وعده بوسی مرا زو بود آن هم گو بیا
چون دهان او چه شد چیزی در میان بود و نبود

گشت امیری بنده آن سرو بالا در چمن
رفت با چندین زبان چون سوسن آزادی نبود

اگر پیرهان شمع از برای کجا سوزد | اگر پروانه را گاه دل از بهر ما سوزد
بزیر پرده رویش دیدم وزان آتش پنهان | دل وجان سوخت بسیاری تا دیگر چها سوزد
دران بندست نی کین مرا دل خود داغ کند خالی | درون او آتشی دارد نه از باد هوا سوزد
چو هرگز شمع مثل او نخواهد در نظر آمد | همه شب خویش را در آتش حسرت چرا سوزد
رهای زاهد که همچو یخ برودت از تو می بارد | عجب دارم اگر هیچ آتش دوزخ ترا سوزد
پیاده غارت جانا نهادم داغ بر دل | منش هم سوختم یکبار تا کی او مرا سوزد
امیری مهر ورزیدی از دل گرمی | بلی پیش شاید از آه تو دل خورشید را سوزد

ولہ ایضا

تعلت لاله زار و سرو گلبند | شنیدم زد در روی رایت ماند
زروی سرو سامانی ای دوست | بو زلف تو ما را خویش و پیوند
بخوان کمتر ز خاک ره که از تو | شنیدم اکنون بدین مقدار خرسند
دلا کامی بیابی از لب یار | مشو نومید از لطف خداوند
مرآن زلف چون شب گشت روزی | چو قسام ازل روزی پراکند
بدل گشتم که رو در زلف او گفت | نیم خالی از آن پستم در آن بند
امیری شهرت ار خواهی سباحی | دگر کی رخ نمودی در سمرقند

وایضاله

باوجود لب دلدار ندارم سر قند | شربت قند بدردم نبود فایده مند

بالب یار شکر دعوی شیرینی کرد | نی ولی خنده افتاد از این جرم به بند
گوش نالهٔ عشاق نیاورد بخود | خویش را از چه سبب ناوک او دور افکند
چند تیری بدلت گفت که خواهیم زدن | گفت بسیار از نیها و گفتم تا چند
انگها جانب کوی تو روانند ولی | همتی گر نبود از تو بجایی نرسند
لب جو پای تو بوسید از آن خرم شد | قامت دید روان دل ز صنوبر برکند
هر کرا بوی گل پالت چو گل جامه درد | بلبل طبع امیری چو ترا دید بخند

ولہ ایضا

بدوران لب میگون که دیدم و جان داد | بیاور ید حریفان ز آب حیوان یاد
دلا بیکن انداز خویش را بیهوش | خوشا کسی که چو پیمانه در شراب افتاد
گرد چشم تو رحمی بحال مخموران | بغیر از این چه شکایت کنیم رحمت باد
دو دیده اشک من و سر نهاد بر قدمش | بپای سرو گر دیده آب را سر داد
بنفچه آن دمن از لطف خود نخواهد گفت | شنیدن آن همه را غنچه و دهن بگشاد
ز انتظار اگر سر نهد عجب نبود | براه آمدنش آن کسی که چشم نهاد
بدور چشم امیری که میکند افغان | چو بلبلیست که در وقت گل کند فریاد

وایضاله

بلبل نالان چو مرغ نیم بسمل میطپید | مرغ باکی بود کآوازی بگوش من رسید
سرو یاد قامتش کرد و چو آب از خویش رفت | باغبان چون دید آن حالت امید از وی برید

ظلمها کرد آن دل سخت و از آن شاکی نشد
داشت بی باکی از آن در ره خدا تنگ امید

شاد مان امروز از آن کردم که دی از راه لطف
او مرا دشنام می داد و رقیبش می شنید

در دل من هیچ جای دوست آرامی نبود
چون رسیدم بر سر کویش دل من آرمید

دیدمش امروز و کردم عید و گیرم در برش
خلق را هم کاری می بود در روز عید

گفت امیری روی خود منمای بار رقیب
گر دلی در روی رقیب و هیچ روی او ندید

وایضاً له

بپاشی گر کسی چون دامن افتد
مرا زان چاک در پیراهن افتد

ولا فکری کن از زنجیر زلفش
مبادا قصه در گردن افتد

فتد عکس رخش در خانه چشم
بنوعی کافتاب از روزن افتد

چو سوز و ماه را دل برفشانم
ز آهم آتش در خرمن افتد

اگر در بستر خطش به چشم
غبارم کی به چشم روشن افتد

کشم در چشم گریان خاک پایش
اگر یک روز در دست من افتد

امیری دم فرو زن از قصه دوست
که ترسم در زبان دشمن افتد

وله ایضاً

بر زبان گر برم نام لبت می شاید
تا دهان تو درین نکته چه می فرماید

عقل را نقش دهان تو نه بند و تصور
این معما نه از آنست که کس بگشاید

چشم بر ناوک دلدوز تو دارد عاشق
زانکه این کار ز دست تو برون می آید

دار دوای دوست رقیب تو همه چیز ولی
گر گهی پیش تو آید ادبش می باید

سرو اگر قامت رعنای تو پندار دو...
در چمن با دل خویش دگر بر ناید

ماه رخسار تو در حسن بود روز افزون
مهر ما هم به تو هر روز از آن افزاید

چند گویی با امیری که نه دیوانه
ترک او گیر که دیوانگی نماید

وایضاً له

بار دیگر دل ما کرد به دیدار تو عید
نه ای محمد که آن جسته باین عید رسید

ما کشیدیم از آن لب می گلگون دم نقد
وانتظار دگران تا به عید کشید

گر ورش کاسه بدور تو و گفت آن
همه را پیشتر از عید بدل پیر کرد

هیچ خلقی که به چشنده و عید کنند
شاید ار عید کند آنکه به روی تو دید

دل که دیدت چو به عید و پی عیدی خوش
نگزید آن لب شیرین سر انگشت گزید

بوسه خواهد ز لبت عاشق از آن روی که داد
عیدها کرد و دلی هیچ ز حلوا نچشید

وعده دادی به امیری که نگارت گیرم
آه از آن وعده و افسوس که افتاد بعید

وایضاً له

بی رخت از دو دیده لاله چکید
چون می لعل از پیاله چکید

گر کشم آه و ناله دور از تو
چه عجب خون ز آه و ناله چکید

در گذشت ز لطف می ماند
راست بر برگ گل که ژاله چکید

چون تنهای کلاه را از ناز
فتنه از سر خم کلاه چکید

گر همی سازم از غم تو غذا / دردی دوت از نوال چکد
داد و چست قباله از خط و خال / چون پیالی که بر قباله چکد
چشم امیری رساله پرداخت / آنچنان کآب از رساله چکد

وایضاً له

تا دلم آه ناشتا نکشید / بر فلک آتشم زبانه کشید
جز از موی او نداشت حبا / پیچشی از زبان شانه کشید
کرد پیکانه خویش آن شوخ / ورنه پیرم پا بهر بهانه کشید
در پی تیر او کمان می بود / آخر او را بسوی خانه کشید
دل بزلفش کشید دانه انگشت / مرغ در شب نگر که دانه کشید
از پی شکم کناره جوی که او / هر که را دید در میانه کشید
تا امیری کشید دامن وصل / چه جفاها که از زمانه کشید

وله ایضاً

ترا دیدیم بعد از مدتی چند / ز سر خواهیم کردن خنجی چند
اگر داغی نهادی بر دل ما / بجان ما نهادی منتی چند
بدل تیرت اگر آید بگوییم / که ما راست در دل نیتی چند
بآب دیده کردم عزم کوشش / بما دارید یاران همتی چند
هوای مهوشان داریم در سر / که بد بود و بخوبان عشرتی چند

پنهان پیش مرا عشق تاپت / خوش است این عشق با صحبتی چند
بکوی می فروشان شو امیری / بروز نیک صاحب دولتی

وایضاً له

تیری که افکنی دل من کن نشان خود / تا دل نهد ز تیر تو منت بجان خود
گفتم از آن دهان سخنی چند ای صبا / بیرون نیاوری سخنی از دهان خود
هر جا رود رقیب تو گردد پیاده رو / در رخت همچو قلم از زبان خود
گرد رخت ز خال و خطای شوخ قسمت است / دارد خدا همیشه ترا در امان خود
یاران چه می کنند ز پیشی که علتت / بیرون کنند او صفت از میان خود
ای دل ز تندی غم عشقش مشو ملول / غمگین مشو که کرده ام او را از آن خود
هیچ از دهان یار امیری نشان نیافت / گفتند مرکی سخنی از کمان خود

وایضاً له

تا رخ سر زلف تو در شانه گره شد / تا بی ز دو غم در دل دیوانه گره شد
آبی که درون صدف دیده روان بود / از شوق تو ای گوهر یکدانه گره شد
خوابی ز من افسانه هجران بسر زلف / یکبار که در خاطر بیم افسانه گره شد
از عارض شمع آن خط مشکین که برآمد / دودیست که در سینه پروانه گره شد
از زخم لب بلبله را مرغ چمن دید / او را بگلو نعره مستانه گره شد
از کار چشم از مدد آه سر شکم / آبیست که از باد به پیمانه گره شد

بگذشت امیری ز سر خویش چو او را
در گردن دل طرهٔ جانانه کمند

وایضاً له

تا بنفشه بر گل رویش دمید
دل براوراق ریاحین خط کشید

روی خوبش گر نیابی همچو اشک
چون ندیدم دل بروی من ندید

دل ز لبش یافت و دید آن روی خوب
کج نگویم راستی را نیک دید

آن پری رخ بین که همچون ماه نو
تا نو ابروی خود شد ناپدید

گر گریزان نیست گل از خجلتش
از چه در سر گوشه‌ای خود خزید

یک سخن نشنیدی از ما هیچ وقت
گر شنیدی هیچ کردی ناشنید

گوی امیری شکر تر غزلش
چون کنم از دوست آن با ما رسید

وایضاً له

چشم ما شد ز انتظار یار سیمین بر سپید
قد ما گرد از غم لعلش تمام سر سپید

خلق را شد جامه سرخ از اشک گلگون ما و او
تا چو نسرین دارد او پیراهنی در بر سپید

جان نمی‌کندم نیامد پیش نهادم در رهش
استخوانم شد برای آن پری پیکر سپید

می‌نویسم دفتری هر دم در اوصاف دلی
چون کنم کز آب چشم میشود دفتر سپید

در تمنای رخ و زلف تو چشم مردمان
نیمه دیدم سیاه و نیمه دیگر سپید

گیرت خواهم بر آن رخسار زیبی و زرد شب
پیش من نکنند مرد دگر سیاه و دگر سپید

ساخت یار از امیری وصف آن رخ ساده گو
دیده‌ام آری ازان دیوانشان اکثر سپید

چو ابروی تو کمان خویش را اگر دارد
زهی تصور کج او که کرد و پر دارد

بگرد شمع رخت دودها که از خط
که آه سوختگان این چنین اثر دارد

بمانی رسد آن تیر و میرسد همه
نمی‌کنیم شکایت ز ما که در دارد

رقیب را چه خبر از فغان ما شبها
پری از سنگ کویت که او خبر دارد

در آب دیدهٔ ما مردمند و می‌ترسیم
شنیده‌ایم که دریا بسی خطر دارد

میان ما و تو از پرده آمدست حجاب
صبا بود که حجاب از میانه بردارد

نداشت تحفهٔ لایق امیری از پی آن
بر آستان تو بیچاره روی زرد دارد

وایضاً له

چه سوزد شمع روشن گاه او چون من نمیسوزد
مرا جان سوزد و او را بغیر از تن نمیسوزد

کشیده رشته جان سوزم از حسرت شب هجران
خیالت را دل یک سر سوزن نمیسوزد

اگر چه ماه می‌سوزد ز مهر روی تو اما
چنین میدان که چون من شوخ خرمن نمیسوزد

من برگشته میگردم گردت همچو پروانه
کسی بر شمع رخسار تو غیر از من نمیسوزد

خرامان بر سر من نهادی دوش آمد
از آن آتش که ای شوخ چون دامن نمیسوزد

نخست از باد زلف او چراغ عیش ما تیره
اگر چه خود چراغ از باد شب روشن نمیسوزد

امیری جان همی سوزد از آن رخسار چون آتش
با وای دوستان هرگز دل دشمن نمیسوزد

وایضاً له

خاک قدم ترا صبا برد
وز من همه آب روی ما برد

دل برد دهان یار و گم شد / گم گشته دل مرا کجا برد

خاک در او که باد آورد / از ما همه پیش تو تیا برد

آمد سحری نسیم کویش / صبر از دل و جان مبتلا برد

محراب دو ابروش بیکدم / آرام هزار پارسا برد

از مجلس یار رقیب صحبت / گر دیدم پیش دعا که تا برد

از دوست رقیب جست اسیری / جان برد و پی بجا بها برد

وله ایضا

خدنگ غمزهٔ او در میان جان آمد / بدان خوشم که او راست در میان آمد

بیا که مروتی می کنم نظارهٔ چشم / مکن مبالغه که گاهی توان آمد

دلم بکوی تو آمد که جان کشد پشت / کشیده ناله دران حال چون بجان آمد

ز واعظ و خبر کنهای او ملول شدم / چو دیدم آن سبکی بر دلم گران آمد

کسی که یاد بنکش کرد ملای رقیب زهد / نخست نام توام بر سر زبان آمد

غم تو در دل من باز آمد و نشست / چنانکه در دل من بود آنچنان آمد

تو آمدی بسر تنگ اسیری از سر ذوق / ز بهر آنکه پایت نقد روان آمد

وله ایضا

دو اشک از غم لعلش بیان در تا نمی افتد / کسی آن شوخ سنگین دل بوقت ما نمی افتد

ندیدان چشم را از کنج عین ما توان دیدن / عجب نبود برو گر چشم ما بینا نمی افتد

نمی آرد بدست آن خاک پا در کوی او خاکی / بره رفتن چو دامانش اگر در پا نمی افتد

ز سرو قامتش خواهم که افتد سایه بر سرما / بود آن سایهٔ دولت ولی هر جا نمی افتد

چه خوب افتاده است آنجا لب ما زیر خطش / که هرگز نقطها در خط چنان زیبا نمی افتد

بآب دیده در کویش پی افتاده اند ای دل / بلای عشق تا دامن مرا تنها نمی افتد

اسیری اشکها افتد برویت مردم از حسرت / کسی نبود که در عشقش بر او اینها نمی افتد

وایضا له

دل آرزوی وصال دارد / بنگر که چه در خیال دارد

کشتند که یار خواهدت کشت / عزمیست که احتمال دارد

دل گم شد و عاشقان در آن زنخ / دیدند که خط و خال دارد

خورشید نه همچو روی یارست / زان روی که او زوال دارد

بیماری چشم او ز خون است / از دیدن ما ملال دارد

گر نالد ازین خوش است ای دل / افغان تو پر خیال دارد

ذوقیست درین غزل اسیری / بوی سخن کمال دارد

وایضا له

دوش دل در سواد زلف تو دید / شب تاریک بود از در رسید

هر کسی را کشید دل سوی / دل عاشق بجانب تو کشید

اینبار دست اشک خون دل / کارش از پیش گر نیاید دید

یکره از دل خدنگ او بگذشت
تا بیاید بجان ما رسید

ما بگفتند با تو پی ماند
دور بود آن سخن که پی نشنید

تا بخلوت نشست زاهد شهر
بشکل او ر لپی توانم دید

گشت امیری مدام مست خراب
خود فروشی ز اهدان بخرید

وایضاً له

دور از تو چو میریم ز ما یاد که آرد
شمعی بسر تربت ز ما یاد که آرد

تیرت که آرد خبری از تو که پیکی
آن تحفه بدلهای غم آباد که آرد

نقد دل و دین گیر درج عجب نیست
از کوی تو بوی بر آن باد که آرد

زان غنچه بی رحم اگر بود اشارت
با غمزه وکان مژده بیداد که آرد

هر جا که قدت آورد آن حسن و لطافت
در پیش قدت یاد ز شمشاد که آرد

پرسی چه شکایت بمن از تو ندانی
جز من بمحبت ناله و فریاد که آرد

گردم چو امیری ز دست با دل غمگین
از کوی تو در خانه دل شاد که آرد

وایضاً له

دل از کوی آن ماه اگر بگذرد
ببالا ندانم که چون بنگرد

چو آن پری رخ رود از نظر
که از هجر او روح می پرورد

بگو گل بآن روی زد لاف حسن
که مردم بنیشش دهان می درد

بت نوخط از دو فرقع عاشقان
چنان شد که نام برون آورد

ز زلفش بود مشک خاک سیاه
کسی دیگر او را کجا می خرد

بدعوت امروز زاهد بمن
چو من پی خورم او حسد میخورد

رقیب آمد و برد آن شوخ را
امیری نه چینی که بد می برد

وایضاً له

دل ما را هوس زلف تو در سر گردد
بشکایت گران بکسر مو بر گردد

سخن قند نگوییم بپیش لب یار
ما نخواهیم که این قصه مکرر گردد

آمد و گشت خیال رخ او از دل
آفتاب عجب نیست اگر در گردد

زشت عمر گذشت وز رسیدیم بدوست
خوش بود ما که اگر وصل میسر گردد

کی بر آید بمن سنبل او گر چه بهار
دور نبود که شب و روز برابر گردد

گرد سجاده و تسبیح کجا گردد رند
در پی او چو خیال می و ساغر گردد

قامتش خواهد امیری همه وقتی بنماز
این نماز شبه از آنست که دیگر گردد

وایضاً له

رفت یار و من دلریش ز دم آهی چند
ای رقیبان همه گیرید بر او راهی چند

بخواهم من و خواهد دل آن روی نکو
کو برون آیی از این دیده بدخواهی چند

ای که گفتی چه تشبیه توان کرد رخش
مهلتی ده که بجویم و فکر کنم ماهی چند

از رخسار تو افکند در آتش ما را
زین چه خیزد که در آتش فکنی کاهی چند

هر که تحفه کشید به بهشت سرو
بجز از ما که کشیدیم همین آهی چند

دل تیره ضیای طلبم از رخ یار — به عادت برآریم سحرگاهی چند
کار صحبت اسیری به ز میکده رو — حاجت خویش بخواه از دل آگاهی چند

وایضاً له

روز قیامت هر کسی از پیش خود ستاند — غیر زاهد کور ریا ضیا کشید و خشک ماند
محتسب در باب مستان پر فضولی میکند — می کشد سر جا که مستی دید از حد بگذراند
نقشها کردم بچون دیده لوح چهره را — نقشها کردم ولی با نو خطانم وا نخواند
ظاهرا از خواری تر دامنان بود غش — گر او سرخ رویی جامه چون گل دراند
دیگران در آب میرانند کشتیهای عیش — هیچکس کشتی چو یا امروز بر خشکی نراند
خاک پایت روزی اشک آمد و رفت از پیش — من نمیدانم که او را خاک پا روزی دواند
حیف باشد گرد راه او کشیدند بخاک — دیده اسیری از پی تنظیم رخ خشتش نشاند

وایضاً له

روی تو ماه چارده را شرمسار کرد — دوریست از مقابله او کر نزار کرد
دل بار ما کشید غم و باز عارضت — بالا کشید زلف و دلم زیر بار کرد
آن غمزه کار کرد و بدل جان گرفت زود — فردا آن گرفت جان برادر که کار کرد
سرفشه ابروی تو و چشمت بگوشه جست — او در میانه گوشه چرا اختیار کرد
نشمرد اشک را ز فتاده حساب سیم — با مفلسان خود کرم بی شمار کرد
دارم هزار شکر ز لعلت که دیده را — مردم هزار دانه در کنار کرد

آری ز زلف او باسیری سان که او — بسیار آه و ناله شبهای تار کرد

وایضاً له

زان دل مسکین چه بخیا بروی یار رسید — کار ما آخر ز دست دل بانجا کار رسید
خوابید او غدری که تیرها نیامد بر دلت — حاجت این عذر خواهی نیست آن بار ار رسید
نیست یارا ز اکه راز اشک ما در کوی او — زود نتواند گذشت اکنون که با در یار رسید
نیست در گیسوی او باد صبا را قصه — زانکه بسیاری از او دم میزند هرجا رسید
شیخ سالوس از بزرگی پیش رندان دم نزد — گرچه او پیرست اما نیست آنجا که رسید
روی او در هم شود مردم ز راه پر دمن — در چمن آری بگل آسیب از سرمار رسید
در هوای قامتش روح اسیری می پرد — گوییا غیبی با واز عالم بالا رسید

وایضاً له

زان سرو گلعذار بسی خرم و شاد — تا آمد و گرفت کناری بنیل گشاد
از راه لطف سرو قدش می نی رود — با عاشقان راست دل نیک اعتقاد
از رحمت آیتیست رخش در میان خط — روشن شد این حدیث که النور فی السواد
آن آب زندگی چو روان شد ز پیش چشم — اشکم ز پی روان شد و دیگر نه ایستاد
روی زده در دیدم واز فرقت گل — چون ابر نوبهار بزاری گریه روی داد
عاشق زبا زنده بود در طریق عشق — رحمت بر آن طریق و بر آن زندگیش باد
هر روز روی یار اسیری ببین بگاه — بینند خلق حسن خورشید بامداد

زمانه آن مه اگر همچو آفتاب برآید
جهان ز رفتهٔ چشمش بانقلاب برآید

نبات پیش لبش آب شد ز شرم و محالست
که کوزه در همه وقتی درست از آب برآید

چه فتنها که برآمد ز لعل او بسر من
که فتنهای عجب در سر شراب برآید

رود رقیب خجل از نظر چو تو بدرآیی
رود ز آینه سرا چو آفتاب برآید

بجست و جوی تو ای سرو آب را که کدام
که در هوای تو هر سو بصد شتاب برآید

کسی که از نظر ای گنج چین دور شوی تو
هزار ناله و آه از دل خراب برآید

بکوی دوست امیری دل تو رفت و گو رفت
چنان نرفت که مسکین بهیچ باب برآید

وایضاً له

زان غمزه تیرها بدل ریش می رسد
بنگر جفا بعاشق درویش می رسد

زلفش که ریخت خون دلم سر بباد داد
آری بلای عاقبت بسر خویش می رسد

گفتم که از دهان تو کامی رسد بمن
خندید و گفت هیچ میندیش می رسد

پیش از نگار بوسه رساند بعاشقان
شفتالو پیت بوسی و درویش می رسد

ای دل ببین که سبزه خطش چه پیش زد
با خستگان ز نوش لبش نیش می رسد

پشت درد او ز دوا شکر کی کنیم
گر لطف او بما ز کم و بیش می رسد

بنگر که هر زمان بامیری چه پیشها
از دست آن نگار جفاکیش می رسد

وایضاً له

سری خواهم که در پای تو چون زلف دوتا افتد
ز پیر پیکنی شبها دود و دست و پا افتد

متاع دین و دل خود دید زلفت یک بیکجایی
کشم از زلف آنها را اگر در دست افتد

شد سکم از پی آن خاک پا افتاد چندین جا
عجب نبود از و چون سرو و بسیار جا افتد

رقیب خس را که گماشت تا در پای و افتم
بلی در پای گل شاید اگر برگ گیا افتد

به پیش مردمان افتاد و اشک از چشم در سودا شد
ولی دیگر نمی خواهم که رازش بر ملا افتد

تو پنداری که دیگر جا دو ماند آن و رخ با هم
عجب دارم قران انجمین در ماه ما افتد

امیری دل و دین رفت و در تابی دو ال زلف او
شود آری دو نیم از دوال چون لاش چه افتد

وایضاً له

عاشق روی تو از سر و جهان دست فشاند
هر که در بند تو شد دل ز تعلق برهاند

آمد اندرون دل غمدیده خیالت بنشست
ز دلم درد تو برخاست و دوا بنشاند

جان بسودای لبت آمد و سرگردان گشت
جان بلب آمده را هیچ بکامی نرساند

دی بمجلس صفتی از دهنت می کردم
تنگ بشنید و ز حیرت دهنش باز بماند

در میان من و خجلت چه غبارست که او
تا مرا از نظر انداخت دگر هیچ نخواند

اشک را وعده بخاک قدمت داد آن زلف
سر پس ری داد که وعده که بسیار دواند

عاشق از راندن اشک تو غم راند
بنگر کز تو امیری چه تنها راند

وایضاً له

گر دل نازکی دربند
با من ای شوخ نازکی تا چند

گفت نی راستی چو خدنگم
از پی قتلش میان بربند

خنده پنهان که آن دهان دیدم / تکمینه پسته بر زبانی قند
گرم شد روز چشمان وزان قد / چه عجب چون شد آفتاب بلند
دهانش چه پانی غنچه / از برای خدا بخواهش بخند
نیست در خورد من بجز غم او / بغم او که میخورم سوگند
چیست امیری ترا شب کال / ای دو بینا که نیستی ز خجند

وله ایضا

کسی که مختصر حسنش که نظاره نویسد / کواهی مه و خورشید بر کناره نویسد
طلوع مهر جمالش نخستی که به پند / بحکم و نظر شما را ستاره نویسد
مدام بر ورق اعراض زاهد نو دین / مذمت من از آنم شراب خواره نویسد
حکایت پیک صبا تا بسوی دوست خوش / حکایت دل مجروح پاره پاره نویسد
وشنه وصف تو زین پیش نوشت اگر اکنون / وآن دو رخ که وصف او دو باره نویسد
عجب نباشد اگر در نی قلم قد آتش / کسی که راز نهان من آشکاره نویسد
ز تخته نامهٔ نی ناز تو طبیبان / بیا بگو که بدین درد دل که چاره نویسد

وایضا له

اگر پیش رخت گل ز خجالت بدر آید / گل پیرهن دران قامت دلجوی بر آید
روی تو را و در رخها یکه به بینم / آری چه عجب آتش اگر دود بر آید
نزدیک من آن ماه کم آمد چه توان کرد / خود قاعدهٔ ماه بود این که کم آید

در پیش دو چشم از دل سخت تو چه گویم / گفتن بر پستان سخن تخت نشاید
صد بستگی از زلف تو دارم بدل خویش / کار دلم از زلف تو هرگز نگشاید
مانند گوی است دل بی سر و پایم / چوگان سر زلف تو زان دل رباید
زلف تو بپیناد امیری که بپیند / ابریست که باران غم و غصه زاید

وایضا له

گل پیش جو راز تو دیده بود / که گریبان خود دریده بود
مار زلف تو زخم زد بر دل / دل مسکین از آن گزیده بود
اگر تعریف می‌کنی مه را / مه کجی کو که او ندیده بود
دیده باشد چو اشک ما سائل / اشک در کوها دویده بود
هر زلف پیچ جا رسید / هر نبود که او رسیده بود
چه عجب از دو چشم خون افشان / از گلم گر کله دمیده بود
دلکشیهای زلف او نقاش / چون امیری چه کشیده بود

وایضا له

میرویم از سر کوی تو بصد حسرت و درد / زار زار روی رخ گلگون تو با چشم پر درد
گرد دل از ما اگر بود غباری بگذشت / عهد کردیم که دیگر ننشینیم چو گرد
نیست دل سخت تو پر نقش و نگشت / که باو گفت چنین گرد و ز یاران برگرد
از رقیب تو که بسیار بود غم نخوریم / آنکس خوش آنکس که چو ما او غم بسیار نخورد

گفتش آمده‌ام از پی بازآوردی / گفت آمد بر ما در دل باز آورد

تا شدم خاک رهش رفت چو باد از سر گرد / زیر پا آن مه بی مهر نظر نیز نکرد

بی‌نوا چند توان بود امیری بجهدی / خواهم ای بلبل پی برگ که باشی باورد

وایضاً له

ماه از رخ تو از انفعال می‌برد / چرا به پیش تو از شرم در زمین نگرد

دلم میان تو بر دوخت و از کمین آن چشم / نگاه دارد که ناگاه از میان نبرد

گرفتم از سر کوی تو بگذرند اما / ز آب دیدهٔ عشاق چون کسی گذرد

بکی نمود رقیبت بهر کسی که رسید / کسی چگونه آتش از نفس آدمی شمرد

چو ناوک مژه‌ات خون دل خورد دوام / که از ناوک خود را بهر کجا که خورد

ز زلف او نکند هیچ مرغ دل پرواز / از آن سبب که شب هیچ جانور نپرد

غمش خرید امیری و رخ بدان در سود / چو سود چیست متاعی چنان کسی نخرد

وایضاً له

مرا چشم بر جاه و مال نباشد / نظر جز بصاحب جمالی نباشد

کشیدم بسی زحمت از راه صوفی / که در راه پنهان در او حالی نباشد

دل از ضعف خود پیش آن مه چگوید / نگوید سخن تا مجالی نباشد

رود با رخ چون مه و زلف مشکین / چو عمری که بی ماه و سالی نباشد

بخندم بسی زاعتبار رقیبان / نخندد کسی تا محالی نباشد

ستیغ ار چه خورشید عالم بگیرد / ولی دولتش پی زوالی نباشد

غزل گفت امیری بذوق معانیش / نباشد غزل گر خیالی نباشد

وایضاً له

ز پیش رخت ماه پیاده باشد / خورشید زره زیاده باشد

هر جا که نشست همچو زلفت / در پای تو اوفتاده باشد

عاشق همه عمر خویشتن را / دور از تو بیاد داده باشد

در کوی تو پای تا نهاده / دل پیش تو سر نهاده باشد

مشکن گره از ابروانت / خواهم که آن گشاده باشد

زانم به سر تک ماجرایی / پیش تو گر ایستاده باشد

در وصف لبت امیری / نبود سخنی که ساده باشد

وایضاً له

مردمان روی تو نادیده پری بخوانند / گر به چند رخ خوب تو حیران مانند

زینهارت صفتی کردم و مردم غافل / وقتی پیت در اینجا همه کس پی دانند

سرورا قاعده اینست که در پیش قد / چون ببینند پس کار خودش جنبانند

همچو پروانه کسی سوخته وصل نشد / عاشقان تو همه سوخته هجرانند

ای رخ خوش بشتاق مفرما صبری / وار رسید ور که این طایفه آن نتوانند

خلق را پاره بود همچو گریبان دامن / تا رقیب و سگ کوی تو بهم یارانند

چون امیری همه بر هم زده اند از زلفت / عالمی در طلب زلف تو سرگردانند

وله ایضاً

می کنم باز من غمزده تدبیری چند / تا از آن غمزه رسد بر دل من تیری چند

آنکه از ناوک مژگان تو با دیده رسید / آمد آنگه که کند پیش تو تقریری چند

نسخه داشت گل از روی تو چون دید ترا / کرد در پیش رخ خوب تو تغییری چند

سایه سرو گرفت همه طرف چمن / از تو آموخت مگر سرو سهی گیری چند

می گرفت آن شکن زلف و همی رفت صبا / تا چمن باد صبا رفت بشبگیری چند

دیدم از زلف تو بسیار نگهداشت که او / دل دیوانه که داشت ز زنجیری چند

بر سر خاک امیری چو ز اخلاص آیی / دور نبود که کنی یاد بتکبیری چند

وله ایضاً

نشد از وصل تو یک روز دل غمزده شاد / مردم و دولت پابوس توام دست نداد

روی بنما که روان سر بنهم در پایت / نبود رند که در پای گلی سر ننهاد

کشته بودی که بکام دل ای جان کرمم / رخ ننمودی و مرا بس همین بود مراد

در شکنهای سر زلف تو دل جای گرفت / چون که از پهلوی ما دل بکجاها افتاد

چون صبا گرد سر کوی تو گشتم بسی / جز به بند سر زلف تو دل ما نگشاد

صحبتی داشت دلم با لب او شیر از حد / داشت با لعل لبی صحبت شکر فرهاد

کار ما ناله و افزون شود آن از یادش / گر دو امیری تمنای بتان کار زیاد

هر بار که آن سرو خرامان بدر آید / ما از پی دیدن او جان بدر آید

جز طره و رخسارش آن نتوان گفت / ابری که از آنجا مه تابان بدر آید

بالای لبش خط بدر آمد ز لطافت / چون خضر که از چشمه حیوان بدر آید

از دایره خط بنهد پای برون خال / کی سرکشد و از خط فرمان بدر آید

چون تیر بکشی ای دل اگر این افتاد / مشکل که از آن کیش مسلمان بدر آید

روزی که کنم ابر صفت گریه باران در / از پرده چو گل خرم و خندان بدر آید

ترسم که بصنعت ببرد از تو امیری / هر معنی رنگین که ز دیوان بدر آید

وله ایضاً

هران تیری که زان کیش آید / یکایک تا درون پیش آید

گر از تیغ آمد آن ترک چنین / بلا ها بر سر درویش آید

گذشتم از تنگ و دیدم قیمتش / از آن چون بگذری این پیش آید

بهر جا پیش زد جانم بنالید / نگار چینی بهر جا پیش آید

فتادم دور از زلف چو پیداش / چها از عقل دوراندیش آید

شدم ابر بیسیل چشم خون بار / ز ریش خنده اگر بندم ریش آید

امیری دل بکویش رفت از خویش / زرفت آن نوع کو با خویش آید

وله ایضاً

همچو رخسارت گلی هرگز بسیرابی نباشد / بی دلان از صبر ایشان روی بر تابند شاید

آن رخ زیبا چو بینم جان دهم پیش ولی
طاقت آنکه مرا آیی و در پایی نباشد

مردم چشم ندارد بار رقیبان آشنای
پیشتر خود الفتی در مردم آبی نباشد

ذکر قلبی چون برآید مسجد صوفی از انجا
صوفیی بود که او را ذوق قلابی نباشد

کرده ام از بوسه اش بنیاد عیش و وصل خواهم
گرچه شفتالوی او با دست زان لبها

غمزه جادوی او بهر چه بندد خواب ما را
روز و شب چون کار عاشق غیر بیخوابی نباشد

زار زوی لیلی و گریه همه وقتی اسیری
چیست عاشق اگر او را اشک عنابی نباشد

وایضاً له

یک همنفسی نیست که گویم غمی چند
با کام دل خوش نیاریم دمی چند

از خوان وصالش دل آزرده ما را
چیزی نرسیدست بغیر از المی چند

در سر قدمی جان و دلی پیش کش آریم
گر رنجه کند جانب یاران قدمی چند

زین درد زد و دیم اشک صفت چند گرانند
از جا نتوان رفت بجور و ستمی چند

خوش وقت کسانی که بر ایشان که فرصت
مقصود دل و دست دهد با صنمی چند

با کام ندیدیم جانا که کشیدند
بر اهل وفا از غم و محنت رقمی چند

چون گشت اسیری بهوای رخ او خاک
زد آتش دل بر سر خاکش علمی چند

حرف الرا

چو زلفت گیرم از رخ پرده یکسر
کرین نکوییست در مهتاب شکر

مرا گفتی بگو تقصیر من چیست
چگویم چون نکردی هیچ تقصیر

بجان خواهم دلم زان غمزه تیری
بیا و راست کن کارش بیک تیر

عجب بشکن دلی الله اکبر
ببردیم و نگفتی نیز تکبیر

چه شد گر یافت شهرت زاهد شهر
که شیطان نیز باشد از شما پیر

شراب کهنه ام دل می گشاید
ولیک این گشایش از دم پیر

بوصف خوب رویان ای اسیری
نه من تنها سخن کم کرد تفسیر

وایضاً له

خلق پی میزند دور از روی آن مه منیر
هر که نتواند رخ زیباش دیدن گو بمیر

گر شبی ای ماه تابان خورشید اختی بگو
در کی خود نظر کن خویشتن را بر مگیر

پیر زاهد را نباشد هیچ فکر روی خوب
کی رسد ای دوست با فکر جوانان عقل پیر

ناظر اویی ما هم گو یاری چنان
تا کسی گوید با وا این قصه و آرد نظیر

در ضمیر من نگردد این زمان جز درد و غم
خود که از این پیش بنگشت اینها در ضمیر

ماه تیر غمش از چشم او قانع نیستیم
او نیارد که دو از پیش خود ما را حقیر

یاد اگر ذوق فقیران دارد و افتادگان
چون اسیری کن تماشا دست در عالم فقیر

وایضاً له

داریم با و نیاز بسیار
هر چند که کرد ناز بسیار

دل دیده ز اشتیاق رویش
آمد آتش غم گداز بسیار

در ملک دل از دو چشم خوشش
واقع شده ترکتاز بسیار

ای زاهد اگر قبول نبود — سودت نکند نماز بسیار
کو زحمت اگه باز گویم — دارم بدهانش راز بسیار
در پیش قدت باغ دیدم — کوتاه بود دراز بسیار
شد بنده ترا ز جان امیری — از وی بکن احتراز بسیار

وایضاً له

در زیر فی رخسار ما بنگر وی ای پسر بر — زین گونه دیدی کیمیاگر روی پی سازیم زر
هر روز مهی از رخت روشن شود بر عاشقان — هر سو هوا در رخت از ذره دیدم بیشتر
از روی تفقت راستی بسیار من شرمنده ام — این بار از کم زحمتی پشت نبردم در بدر
تا کی رقیبا را کنی لطف و شماری ای ولی — لطفی بکن کو که مرام از بیکسان بود بیشتر
از سهم تیر غمزه ات تا چند ترسانی مرا — عاشق بود بی دل پی او نباشد بی جگر
گم شد سحر که دیده ام در خواب لبهای ترا — خندان شد و گفتا لبی شیرین بود در خواب هم
خالی که بالای لبش دیدی امیری فکر کن — گویا بهوا فتاده است آن فطلب رازبر

وله ایضاً

رفت تا نزدیک رخش در خواب چشمان پسر — آید آری مردمان از خواب نزدیک سحر
یکشبی رفتم بکویش تا خبر گیرم ز دل — دیدم آن رخسار چون مه باز گشتم بیخبر
چهره بنمودم ز خواری شد یکی با خاک راه — ای عزیزان خاک راه او برابر شد بزر
دل ز چشمش بیچاره و دوران گو شدیم — زانکه زر دوست جای مردمان بی هنر

ای رقیب از دیدنت این لحظه دارم بار دل — میشود دوبار اگر بینم ترا بار دگر
یک الف چون قامت یار آید ماه سالها — گر معلم حرف‌های خود کند زیر و زبر
پیش رویت ماه از خجالت دامان بگزین — ای امیری ماه را دیگر بروی او نگر

وله ایضاً

گر خدا امان بخشد باز در آید دیگر — با دل خویش نگار سرو بر آید دیگر
لب ببند از سخن غنچه به پیش دهنش — کی گذارد که دهن غنچه گشاید دیگر
ای شکر با لب او لاف مزن قصه مخوان — پیش او این سخنان راست نیاید دیگر
دو سه پنهانی بود در ره دیدن او آیا — دولت رفته مرا روی نماید دیگر
چون نخواهم و من یار شیرین کاری — گر دلم را بخراند هیچ نباید دیگر
بار پیشش نکنم جنگ و خورم سوگندی — بسر کوی وی این جنگ نشاید دیگر
عندلیبست امیری و دل مدت هجر — اگر او را بسر آید بسر آید دیگر

حرف الزاء

چو عود چند کنم ناله در مقام نیاز — بیا ز چنگ غم دار هان خوش نواز
دلم ز شوق غمت ناله در مقامی کرد — چنان بلند که آنجا نپرسد آواز
بیاری من بیچاره در بیاری پسر — چو من بپای تو افتم تو او فتی در ناز
زانگشت عاشقی نکنم تکلیف — بعاشقان خود ای دوست گه گهی پرداز
دلم ببرد رخ یار و من شدم حیران — که نقد قلب ز من برد چون برد بگداز

حدیث زلف تو تا از صبا بگوش رسید — جز آن خیال نبستیم سالهای دراز
بزلف تو چو امیری سخن دراز کشید — بپای قصه او را بوصل کوته ساز

ولـه ایضاً

غمزه ات ریخت خون ما بستیز — گفتم آن دم باو که دست مریز
بسر زلف می کنی بحثی — فتنه زان روی میکنی انگیز
نقش پایت بحق دلی گوید — آه ازین صوفیان رنگ آمیز
بشنوم آن زمان سخن رنجور — گر روم پیش یار بی پرهیز
چیست تیغت چنانکه می باید — از پی قتل ما سازیش تیز
جز تو ای باد کس خبر نبرد — خبری کر دهست روان برخیز
زامیری دعا رسان و بگو — غزلی چند جانب تبریز

حرف السین

پیش او خواهم که آیم بی هراس — زانکه بی بد است التماس
چیست مردم را بآن رخ میلها — چون نباشد مردمکم از خود قیاس
در هوایش گر دلی گل چاک چاک — چند پی بی سخن را در لباس
کشته در کوی ما شب پاس دار — هرچه گویی بعد ازین داریم پاس
توبها کردیم و زلف او شکست — توبه عشاق را نبود اساس
از زبان ما بگو با محتسب — ترک رندان گیر و خود را شناس
چون امیری پند مردم بشنوم — دیدم آن زلف و پریشان شد حواس

حرف الشین

بقدت راست کردم نقد خویش — شدم نومید وا از بخت خویش
چه اندازی بخنجر کشتن من — مرا او کشت خود از بخت خویش
رقیبا زاو کر غیرت مدارید — نگهدارید یاران غیرت خویش
زمانی داشتم صحبت بزاهد — ملولم این زمان از صحبت خویش
مرا ای شمع بسیاری بسوزان — شبی راهم بده در خلوت خویش
بکشتن وعدها دادی و آخر — مرا کشتی ولی در حسرت خویش
امیر را چه ترسانی ز بخت — که او دانسته است آن دولت

و ایضاً له

چو باز کند چشم برآمیزیش — بگرید از نی گلگون شده گل گل بدنش
در سرم هست خیالی که کنارش گیرم — مشکل اینست که تن در ندهد پیرهنش
کاشکی از پی او کوزه ز خاکم سازند — تا نهم سر نفسی از پی شوق دهنش
مشک با زلفش اگر لاف زند باد صبا — از پی سیاهی ببرد تا ختنش
گفتمش روی نهم بر کف پای تو شبی — سر نپیچد که بایست ببوی زدنش
باغبان دید گل از وی چمن تو ازان — گردن پسته برون آورد از سر چمنش
رونق شعر امیری بود از دولت شاه — پیشتر امروز کسی راحتی بر سخنش

دلم که خواست از آن غمزه تیری رسد بیش
چه باشد ار تو کنی با اشارتی مددش

بر و خیال میان تو مرز مان دل را
ببین که لطف لطیفه خیال می‌بردش

قدت روان شد و قایم مقام او سرو است
نشانده‌ات که سرو را بجای خودش

بقد او که رسم گفت سرو درست آن
اگر نزار کند او نپرسد تعهدش

رابعشق بگوید هرچه میخواهد
کسی که عاشق او شد چه غم ز نیک و بدش

کشند اهل ریا رند را بمسجد ها
دلی چه سود که دل سوی دیر می‌کشدش

طمع برید امیری ز اطلس گردون
از آنکه آن ننشیند بوصله نمدش

وله ایضاً

ز آتش عشق تو کردیم پی جوش و خروش
تا فتادیم بخاک سر کویت بیهوش

جهد کن تا بدل از غمزه رسانی تیری
آنچه از دست توای دوست برآید بکوش

ای دل از روی نکو زاهد اگر منع کند
چشم داری مکن آخر سخن او در گوش

بفروشید مرا با سگ کویش یاران
یار باید که بود در همه جا یار فروش

شد سبو از اثر صحبت رندان سرخوش
در خرابات از آنش همه گیرند بدوش

شدم از خود چو بروی نگاری دیدم
نیز گفتم از این حال زدم گفت خموش

صورت دوست چو پوشید امیری از غیر
همه گفتند که درویش شد و صورت پوش

وایضاً له

کشتم علم تیغ کشید آن بت بدکیش
دل گفت نگه دار بدوست سر خویش

بنگر عجب غمزه او ریخت بسی خون
اما نبود هیچ از این واقعه باکیش

ما را چه دهی پند تو ای واعظ پرگو
تشویش مده غمزه کافر تو ازین بیش

ای شاه بتان نیک نگهدار دل ما
غافل نتوان بود ولی از دل درویش

پیش از همه پا بر سر من نه که شدم خاک
یعنی قدمی رنجه کن و پای بنه پیش

از پرسش تیر تو خوش آمد دل ما را
تا آمد و بنشست به پهلوی دل ریش

بی می نتوان بود درین دور امیری
از جام می اندیش و دگر هیچ میندیش

وایضاً له

لذتی چند هست در المش
گو نما پند کشتگان غمش

چه عجب گر دلم فتد از پا
یار انداخت چون بدست کمش

نی اگر ناله مرا شنود
بر نیاید ز انفعال دمش

گر برآرند خاک کشته عشق
بسرخ بپا زید گو بخون علمش

تا بپایش فتاده ایم چو زلف
عیشها میکنیم در قدمش

زاهد از امید بر تقوی است
عاشق از امید بر کرمش

چون امیری بکوی او شد خاک
همه جا داشتند محترمش

وایضاً له

سگ در کوی تو شد خاک سیه بر سر گیرش
ور ز گیسوی تو دم زد مشک تقصیرش

بنشان زلف چو زنجیر که دل سودائیست
ترک سودا کند تا نکشی زنجیرش

می‌دمد خط تو بر گرد قمر افسوس ... | ظاهر است از آن دم که کند تحریرش
غمزه‌ات سوی نشان تیر چو انداخت بچشم | دل چه کرده است که هرگز نرسانی تیرش
از رقیبان کند ار منع کنی دست کیرم | مشکلی نیست که را کند و آسان گیرش
غنچه زد لاف مگر با دهنت پنهانی | زانکه بلبل چمن شد ز پی تعزیرش
دیده‌ام دوش بخواب آن دو رخ و حیرانم | خبر ده بهر اسیری که کند تعبیرش

حرف الغین

دل گرفتند ز من زلف و رخت و چراغ | همچو مرغی که بگیرند شبا و را بچراغ
هست در باغ رخ یار گل رنگ برنگ | گل خود روی ندیدیم ازین گونه بباغ
زاغ گفتند خط و خال ترا اهل بصر | نی نگفتیم خط و خال تو شاها ما زاغ
وعده داد مرد و چشم تو که خونت ریزیم | ترک کردند ندیدند دو ترک تو براغ
آتش افکند بمن از زاهد و روی ز رشش | اندرون همه را سوخت بلی سرکه داغ
کی خورد چشم تو آواز ترانه صاف | زانکه مشغول ز هر چیست ز جنگی و داغ
چون اسیری کند رم بر سر کوی تو ز جان | تا نخیزم ز سر جان نه نشینم بفراغ

وله ایضا

دل که پروانه وار بود خوش داغ | باز چشم تو داشتش بچراغ
بلبل آواز خوش سرایت کند | تا کند وصف قامت تو بباغ
پنهان کن چو الف سوی رقیب | کز پس او بدر برند دماغ

نیست بختی که گیرمت بکنار | باتو روز آورم شبی بفراغ
از تو بودم چو لاله غرقه بخون | رفتی از چشم و ماند بر دل داغ
بی تو نالم بپای دیواری | زیبا تر چه چیست بود زبراغ
کمند گر اسیری از حاسد | زند بلبل از پی بپای زاغ

حرف الفا

خوش است شرب مدام یک دو یار ظریف | ولی زیاده از این گر شود نیم حریف
بگیری دو باغی مرا چو زاهد نیست | دماغ نیست مرا هم ولی دماغ لطیف
بگاه چشم چه وقت شمار تسبیح است | غنیمتی شمر این وقت را که هست شریف
کوار تا نفس ناله‌های نی شنوم | چو صحبتی بهم آورده شد چند تصنیف
نزد من سخن زاهدان نمازی نیست | از آن رجوع کردم که بود قول ضعیف
که انفس گران جان پیش پرداز بود | لطافتی متصور نمی‌شود ز کثیف
شنیدم گفتی اسیری براه میکده خاک | همین بس است کن خویش را دگر تعریف

حرف الکاف

آفتاب گر دیگر شوم غمناک | دلم بسوز داگر سایه‌ات فتد بر خاک
دامن تو روا باشد از ناز کشند | از آنکه چون دل عاشق ترا است دامن پاک
... غمزه میکنی هلاک من دیگر | ز پس که داد مرا انتظار کرد هلاک
... خلق کوار ندچاک در دامن | مرا بکن قفا و هست در گریبان چاک

زعنبر طوق گردن ای دل زلف او چو روی — مرد دلبر خنده رکن ز مردم چشم پاک

عجب که ای بی مهر دل نسوخت ترا — چو سوخت آه دلم هر چه بود بر افلاک

بدل نماند اسیری دگر غمی ز رقیب — که گر در آتش سوزند کی فزاید خاشاک

ولہ ایضا

گل جعبه گونه عشوه و نیرنگ — پیش روی تو گشت رنگ برنگ

لعل افتاده دور از کمرت — گو سر خویش را بزن بر سنگ

حسنت آینه ایست عالم گیر — خط بر و لشکری کشیده ز زنگ

کردم آهنگ کویت از پی سیر — نتوان سیر کرد بی آهنگ

همچو چشم تو راه زن مستی — عجب ار نیایدت بچنگ

تا خیالت با آشتی آمد — غمزه ات خشم کرد و رفت بجنگ

بی دهان و قدت اسیری زیست — راستی زین حیات هست بتنگ

ولہ ایضا

نوشم باده آن لب مردم شراب گلرنگ — تا چند بی دهانت کردم ملول و دلتنگ

دل دید قامت را زان بر کشید ناله — بنگر که در بلندی چون راست کرد آهنگ

بگریزیم از رقیبت بر دل گران که سیری — یعنی ملول گشتم از صحبت گرانسنگ

دل یار من از آن شد کو گشت غرقه در خون — باید که یار باشد هر جا که هست همرنگ

می گفت از قیم غم هست زو چه آید — گفتم که از او را آید از دو مرا ننگ

باغ غنچه گرد و ایم حصار دلها — آری حصارها را نتوان گرفت بی جنگ

پیکان تیر نازش در دل گرفت تنگی — هر جا گرفت اسیری پیکان فتد بی رنگ

وایضا له

از زلف تو تا عمر بود بر کشم دل — افتاد بزلف تو مرا قصه مشکل

ای دل ز تو حاصل بود آن دم که شوی خون — گر خون نشوی از غم او از تو چه حاصل

پیکان تو بریده رگ جان و دل ما — بر راه روان فرض بود قطع منازل

هر چند که خورشید شب و روز بگردد — یک ذره نیارد که شود با تو مقابل

از دیده بسی جوی روان گشت و نشد هیچ — با آب روان قامت چون سرو تو مایل

خاک قدمت خواست سرشکم جو روان شد — محروم روان کی شود از پیش تو سایل

گشت از سر تو بنده آن ماه اسیری — آزاد شد از غصه زهی بنده مقبل

وایضا له

من ز مژگان ابروش ار کشم درد دل — گر چه چی کشم من از ابروی پیوست متصل

هر چه بود که آورم پیش تو گر چه خواهی — پیش تو پیشکش نهاده ام هستم از این سبب خجل

از رخ پاکت در دلم روشنی و ظاهر است — بر تو نهفته کی بود آینه است دل

تیر نگاهت و ادا میل سوی قامتت — مردم ترک را بلی هست سری بمنزل

از روی قدت کشد سرو بلای پای دل — باز بلای دیگرست آنکه بماند پا بگل

نکشیده دل و دست منت و دوات — گر تو نمکشی منت نیز نمی کنم بحل

ای از خط تو بر دل عاشق غبار غم — گویا کشیده‌ای پی خون ریز ما رقم

چشم تو میم و زلف تو دال و دهن چو میم — سازی همین سه حرف وجود بتان عدم

پیوسته ابروی تو جدا ز آب چشم ما — آری کمان خراب شود در هوای نم

ظاهر کنند مردم چشم کرامتی — زینسان که می‌نهند بر آب روان قدم

سازیم بعد ازین قلم موی از مژه — تا نرگسیم نگار نمایش آن قلم

می‌گفت بدم بگو خواهش ای رقیب — نیکی طمع مدار چو خود گفته‌ای بدم

دیدار ورد و وهانت امیری بیک نظر — بنمود بعاشقان رخت هیچ چیز کم

وایضاً له

ای گل ز سنبل تو پریشان و بی دلیم — جمعی ز دین برآمده و در بلا سلیم

شد سالها که روی تو داریم در نظر — هرسو که می‌رویم بآن رو مقابلیم

رفت دل بکوی تو پس نیز میرود — بر ما مگیر عیب اگر بی سر و دلیم

واقف ز سر غیب نگشتیم از آن سبب — در قصهٔ دهان تو بر عجز قائلیم

باشد همیشه کار تو آزار بیدلان — جانا گمان مبر که ز کار تو غافلیم

بر ما آب دیده مکن گریه ای شفیق — بگذر ز ناروان که درین بحر کاملیم

هرچند خسته‌ایم امیری بلکه نظم — از جان گدای آن بت شیرین شمایلیم

و له ایضاً

پیش روی تو نام مه نبریم — دیگر او را بچشم کم نگریم

گذشتیم از سر تربت — از سر راستی نمیگذریم

عالمی را بیک نظر کشتی — همه کشتگان آن نظریم

تیغ او راست در دو سر از ما — سر بگیریم و در دو سر ببریم

قند زد لاف با لبش دیدی — ما از آن کله حکمت بخریم

شد ز تیشش بلای جان همه — لاجرم از بلاش نحذریم

ای سگ کو کمترین امیری را — نه همان دوستان یکدگریم

وایضاً له

چمن زلف تو دل شام دید و گرد معالم — چه حالتست بری غریب را در شام

نمود روی تو بر خلق آیتی از نور — بدور روی تو دیدم حدیث ما تمام

تنت که نازکی او در چشم پوشیدست — ببینش ار چه برابر کنند مردم خام

جهان بدیدنت از مهر گرم شد خورشید — که گر درش بگشایی درآید از ره بام

بگوشه‌ای بنشانید سرو را در باغ — که پیش قامت یارم نمود بی اندام

درین نفس که نیم از کدورتی خالی — درون صاف ندارد کسی که نیز از جام

تخلص تو امیری که هست مطلع فیض — بماند بر ورق روزگار از پی نام

وایضاً له

تا زلف مسلسل تو دیدم — بس طعن و جفا کشیدم

دیدم ز لب لطیف ای جان — چیزی که بعمر خود ندیدم

کشتی تو وزنده ساخت لعلت — از دوست تو من بجان رسیدم
زلفی زپیت نه ایستاد ایک — هرچند که در پیش دویدم
چون بر دو کمان ابروت دل — من رستم و گوشه گزیدم
گفت لبش که می دهم کام — این راز زبان او شنیدم
از باغ وصالش ای امیری — رفت آنکه گل مراد چیدم

وله ایضا

چو من ترک سر و سامان گرفتم — طریق مذهب رندان گرفتم
چه شد گر جان گرفت آن غمزه من هم — لب او را بجای جان گرفتم
گرفتن جان ز من او را چه مشکل — چو من بر خویشتن آسان گرفتم
کشیدم غصه‌ها بحسب آن زلف — من مسکین سر گردان گرفتم
لبش از زر و شد از غایت لطف — شبی در خواب چون دندان گرفتم
فشاندم آستین بر خلق تا من — چو گرد آن گوشه دامان
کمن صنعت بسی در شعر امیری — ترا در نازکی سلمان گرفتم

وله ایضا

چو من بحلقهٔ زلف تو سر در آوردم — سری بعالم دیوانگی بر آوردم
چه داند آنکه ندیدست لذت تیغت — که من زحمت بسیار بر سپر آوردم
ز دوست آه بر آرم هزار خسته دل — چه سود ازانکه نفس اینچنین بر آوردم
میان ما و تو زاهد بسی تفاوتهاست — تو زهد خشک و من این دیدهٔ تر آوردم
چو روی عجز نهادم برین از سر باب — من فقیر نیازی برین در آوردم
بجز خیال تو خواهم کرد درون نبود — بروی خویش چو از غیر در بر آوردم
بود چو ذره امیری و یار چون خورشید — بانو نظیر خود امروز در خور آوردم

وایضا له

دهانت گفت من شیرین زبانم — غرورم من زبانت را چه دانم
اروی از پیش من بنمای آن رخ — ازان ترسی که من حیران بمانم
مکن روی رحیم بر جان کندن من — تو دل سختی و من هم سخت جانم
تنم چون خاک گردد جای پستی — بر آید از سر کویت فغانم
بر آنم من که دیدم آن پیمان را — خیالت این که بیدار و برانم
بخواهد خاک پایت مردم چشم — بگفت آزار بر دم چون بمانم
امیری دل نشان تیر او کن — که ماند ازین نام و نشانم

وایضا له

دل رفت بدیدن تو جان هم — جان در غم تو شد و جهان هم
گشتم به ره تو خاک گردم — رو تا بنفس از من و غمان هم
بر داز تو صبا بتو نیاید — گرد ره و خاک آستان هم
هرگز ز بی مرا بفریاد — آنم ز تو باشد و فغان هم

برای دل من چو رخ نمودی / سود از تو رسید مرا زیان هم

یا رب تو چه عمر نازنینی / در عشق تو پیر شد جوان هم

در پستی آن دهن امیری / دارم بشکی دل گمان هم

وایضاً له

گل و رخسار ز چه‌اند بهم / چیست در نازکی قریب بهم

من غریب و گزد رقیب مرا / راست ناید سگ و غریب بهم

از برای صلاح من گردند / فکر ناصح و ادیب بهم

من و دل غم خوریم چون یارا / چیست شرکت در آن نصیب بهم

چون گل و خار آیدم بنظر / گر ببینم تو و رقیب بهم

در دو پی طالعی مرا گشت / ای منجم بر و طبیب بهم

با امیری رقیب را منگر / صحبت زاغ و عندلیب بهم

وله ایضاً

موسم گل رفت و ما شراب نخورده‌ایم / تشنه بردیم ما و آب نخورده‌ایم

زین غم و حسرت بسوختیم که روزی / می به رخ همچو آفتاب نخورده‌ایم

خون جگر خورده‌ایم به آب دو دیده / شربت غمهاش بی گلاب نخورده‌ایم

از سر خوان غمش نصیب نداریم / تا ز دل خویشتن کباب نخورده‌ایم

آن لب میگون کجا نمود که آن دم / از غم و اندیشه خون ناب نخورده‌ایم

پیش رخ او نخورد دل غم آن لب / باده گلگون با شتاب نخورده‌ایم

شد دل ما از غمش خراب امیری / هیچ غم این دل خراب نخورده‌ایم

وایضاً له

من آن زلف بهم برزده دورانیم / سر و دار بخت خود آشفته و سرگردانیم

کس ندانست از آن سر دهان هیچ خبر / چیست تدبیر درین واقعه ما چون دانیم

کار ما با غم تست که خواهیم کشید / کار و بار تست که مجموع در و حیرانیم

آن دل بخت اگر از حال دل ما پرسید / بر کشیم آه که گر سنگ بود گریانیم

چیست در حسن دو آیت ز رخ و زلف ترا / که به اخلاص همه شام و سحر می‌خوانیم

هیچ دل از تو نمانیم اگر دین بدهد / تا نگویند بدین از تو فرو می‌مانیم

سر برآریم امیری به دعا کوی شاه / حاجت امروز که از زمره درویشانیم

وایضاً له

من شکسته بزلف تو ماجرا چه نویسم / هم برآمده کم کرده دست و پا چه نویسم

دو ابروی تو بیان چه موی از سر مژگان / کشیده‌ام قلم اینک ز شوق تا چه نویسم

بیادم چو مسیحا دم و چو خضر حیاتی / چه گویم از طرف مهر و از وفا چه نویسم

نامه از غم و بار سینه دل خونین / که شد ز دست جدایی جدا جدا چه نویسم

بروز تیره چه دادم جدا ز وصل بگویم / بشام هجر الف وار مبتلا چه نویسم

درون خویشتن چه برون دهم بر مردم دیده / در آب غرقه‌ام از غم به آشنا چه نویسم

بر روی صحیفه اخلاص این زمان چو امیری / ز دوست من چه برآید بجز دعا چه نویسم

حرف النون

آنکه ز پی رخ تو دیدن / افتاد بدعوی دویدن

بگذار که در رخت ببینم / در آینه عیب نیست دیدن

دارم ز من خسته پیش کش آه / در پیش تو خواهمش کشیدن

شکر رقیب و آنچه او گفت / خوش نیست دیدن و شنیدن

در حجره تو عاشقان ایار / خواهند ز سر طمع بریدن

درد دلم ای طبیب دیدی / بی درد نخواهم آرمیدن

روزی که باو رسد امیری / خواهد بمراد خود رسیدن

وایضاً له

از پی خونریز تا چند اشک می‌آید برون / در میان ما و او رفت دریاهای خون

بر رخش دو حرف دیدم غیر خط بی قاعده / ابروش چون دو دهان هیچ نیست غیر نون

در سر دزدی برفت آن زلف و از پای اوفتاد / همچو دزدان عاقبت آونخته شد سرنگون

لاله در دور رخت ناگاه لافی زد ز حسن / گلرخان کردند از شهر کردنش برون

دم بدم از باد زلفت آتش دل شعله زد / زو نشست از باد آتش پیشه و سرزدم فزون

ای لبت چون ساغری جان بلب آمد مرا / مردم آخر یک دهان از من نپرسیدی که چون

برترم از خلق امیری سکه در دور لبش / سرخ رو بهات ما را از سرشک لاله‌گون

از سر کویت نخواهم چون صبا برخاستن / خوش نیاید مردم از باد هوا برخاستن

لعل میگون ترا تا دیده‌ام بر بوی او / آنچنان مستم که نتوانم ز جا برخاستن

همچنین افتاده هم مستم سوی من ای / گر ز تعظیمم نتوانم بپا برخاستن

چشم مستت راه زن گشت از کمان ابروان / نیز خواهد از آن در گوشه‌ها برخاستن

گرد اشیا برزند از خاک من در هر دیار / گیرد از مهرت ز سر دامن بکار برخاستن

چون تو برخیزی قیامت خیزد از هر جانبی / در قیامت باشد آری فتنه را برخاستن

بهر تعظیمم امیری رنجه کردی گاه گاه / بر شهان ظلمت از بهر گدا برخاستن

ولـه ایضاً

با ماه رخان شراب خوردن / در پیش نیست آب خوردن

دیدار مخالفست دوزخ / آه از پی با عذاب خوردن

آن غمزه خورد غم دل من / بر دست سبز و کباب خوردن

زلفش که بنفشه دید در باغ / از رشک گرفت تاب خوردن

خوردن تخیل از لبش قند / خبریست میان خواب خوردن

ای محتسب این زمان تو منع خور / تا کی غم احتساب خوردن

دردی چه خوشست می امیری / با روی چو آفتاب خوردن

وایضاً له

بود از غلامیت آزادی من / قبول تو گشتم زهی شادی من

مرا صید خود کرد آن زلف و کشی
چه دانی تو از مکر و صیادی من

خرابست دل از جفای تو اما
ز ویرانی اوست آبادی من

ز راه غمم گفت آن غمزه با دل
که پر شد بجان تو بیدادی من

تو رسم فراموشی آوردی ار نی
نبودست این رسم در یادی من

دل از من بیاموخت خون خوردن آری
رعایت کند حق استادی من

بیا دولت می خورم چون امیری
چه حاصل ازین زهد و شیادی من

وایضاً له

چه نسبت بیکی ارباب حشمت را بدرویشان
که رشک آید برابنای ملوک از حالت ایشان

بسیار قناعت خویش را سنجیده و فارغ
ز فکر اینکه خواهان چیزی از بر اندیشان

چو عنقا از هم آوازان گرفته گوشه عزلت
دو صد پیوند بر یک وصله و بیگانه از خویشان

کمان وار از پی طاعت دوتا و ز سجده رو خاکی
چو تیر افتاده دور از خانه و فارغ ز بدکیشان

ز بینایی میان مردمان چون مردم دیده
درون خلوت ایشان نموده نور رای ایشان

برهنه از پی دردان کشیده دل خلایق را
ز روی همدمی و ضدی هر کسی از بهر دل ریشان

امید آنست در محشر که گردد بخت هم خرقه
امیر را که گیرند هم در سلک درویشان

وایضاً له

در هوای قامتش نی می شدم سوی چمن
وز دهان او به تنگی می گفتم سخن

رفتنش گر می شدم از خود و بیجان پی آدم
تا بسی رفتم من حیران بگرد آن دهن

چشم من روشن شدی گر دیدمی خاک رهت
توتیای هم ندیدم من بچشم خویشتن

من نه تنها گشته ام دل بسته آن پشت زلف
صد شکسته دل بود آن زلف را در هر شکن

گوهر گفتم که دارم گرد شیرین خنده
گفت جان می کن ولی از لعل ما دل بر مکن

پیش مقصودم که این خوش آید از مرغ او
کی برآید زود زود از دست او مقصود من

ای امیری تیغش ار خواهد که ریزد خون تو
سر به پیش انداز و بر سر هر چه آید دم مزن

وله ایضاً

دل چو شیشه ام از ذوق آن لب میگون
چو جام باده زند خنده با لب پر خون

برفت او که از خانه کان دل گفت
عجب عجب که تو از خانه آمدی بیرون

ز دوری از همه خوبان ز نسبت کی
به جان ترا دولتست روز افزون

ز زلف دوست بیران راه بدی که بوی جنون
ز حسن تو شاید اگر سر برآورد مجنون

مرا که دیدن روی تو میان چندین کس
کسی نیافت مگر غیر من نقیر و زبون

اگر نه از پی آنچ سرشک می رانم
چراست آب دو چشم من این چنین گلگون

دلم بوصف قدش هر چه گفت آمد راست
بغیر نوش امیری نگفت ناموزون

وایضاً له

دل ببردی بیک نگاه از من
نشنودی فغان و آه از من

بو ز زلف تو بخت من برگشت
تیره شد بخت رو سیاه از من

نیامد زار بر وست سر ما
هر که پرسد حساب ما از من

گر گدای دل بیاد او بیدو
تا کند یاد و گاه گاه از من

گر به بینی سگ بر آن سر کوی
پای او بوس و عذر خواه از من

گله دارم ز سنگ همراهی
کز زیاد دست او براه از من

چون اسیری تراشدم خیمه
از تو بخشایش و گناه از من

وایضاً له

رفتیم باغ و بوی تو آمد ز یاسمین
کردیم یاد روی تو در هر گلی زمین

در آرزوی روی تو آن دم که جان دهیم
روید ز خاک ما همه گلهای آتشین

ما دیده‌ایم در نظرت مرگ خویشتن
چون تا این تصور عاشق بیا ببین

جان دادن است مراد دل عجب
گر این مراد دوست که گشتیم ما از این

افتاده دل بزلف تو بی اختیار ما
ما را چه اختیار که افتاد این چنین

تا بنده گشت روی ترا ماه شد منیر
آری از آن جهت بودش داغ بر جبین

وصف رخ تو گفت اسیری و نیک گفت
بر گفته‌های او همه گویند آفرین

وایضاً له

رفتی و تیره گشت بخلوت چراغ من
بسپرد تن ز فکر تو دوار از دماغ من

شمع آورد ز سوز دل خویش بر زبان
گرمی از آن کند که ندیدست داغ من

رویم نمود رنگ بهای رشک نوبهار
گویی که رو نمود خزانی بباغ من

کردم سوی آن گل رخسار چون صبا
وز بهر گشت کوی تو شد باغ و راغ من

تا روی شد از رخ و زلف تو عالم
حاصل شده است از گل و سنبل فراغ من

در دور چشم ترک تو افتم بگوشه
جویی نشان نمیکند و پای سراغ من

یکبار گو بروت اسیری گشای چشم
ای در دو کون روی تو چشم و چراغ من

وایضاً له

شرمکم گرفت روی زمین
گر گرفت شهرت سزا از این

دهانت دلم برد و نمود هیچ
تماشا شود آن کام چنین

لب کوثر و طوبی آن قامت
نخواهیم دیگر بهشتی برین

رقیبت ز من فکر دارد بسی
که پیش تو دیدار بود دشمن چنین

بنازی کشی تا بنازم بآن
چه نازست این بازی نازنین

روان آمد اشک و غم او خرید
کم افتد خریدار گرم این چنین

اسیری بران در نیازی مرو
بدادی تو در باز دست و دین

وله ایضاً

شیوه و شوخی کرا باشد چنین
گلرخ رعنایی کجا باشد چنین

بر هلاک ما خطت فتوی نوشت
در مسلمانی روا باشد چنین

چون کسی دیگر بسجده رو نهد
طاق ابروی تو تا باشد چنین

ماه را در چرخ آرد سالها
روی زیبا مرکرا باشد چنین

من سگ کوی تو ام زانم وفاست
آدمی را کی وفا باشد چنین

کار گیسویت بمن افتاد از ستم — آه دلها در قفا باشد چنین

همچو زلفت گشت امیری تیره‌ا — دور از آن یار غمخوار چرا باشد

وایضاً له

کم نیاید با من او روی چو ماه خویشتن — پرشیدان زبخش نمیدانم گناه خویشتن

بر رخ او کی بود هر چشم را راه نظر — مردمان باید که بشناسند راه خویشتن

زیر دست قامتش ای دل نشانم سرو را — آیدانه بعد از من او جایگاه خویشتن

بر سرم گر سایه اندازد آن سرو روان — در هوا اندازم از شادی کلاه خویشتن

بیخودم خونها ز دست آه و دم اندر چشم — تا کی اینها کشم از دست آه خویشتن

زلف او پر فتنه و دل رفت آنجا کش کشش — گاه و بیگه دارد حق در پناه خویشتن

گشت امیری بخت من چون زلف مشکین شما — زرد رویی دارم از بخت سیاه خویشتن

وایضاً له

ما رفت از بهر خسارت زجانی خویشتن — گر زده سرگشته او را در هوای خویشتن

گر مرا باشد مجال سر فکندن در رهت — دیگر از شادی نه پیچم زیر پای خویشتن

با رقیبان تو نیکی کردم و دیدم بدی — زان پشیمان گشته‌ام از کردهای خویشتن

پیش ما از عقل نبود دیدن روی رقیب — هیچ عاقل بد نخواهد از برای خویشتن

نزد ما ترک صحبت داشتن با زاهدان — باید اکنون داشتن با راغوای خویشتن

نیست در دست بغیر از زهد خشک ای بینوا — تا تو مشغول مسواک و عصای خویشتن

دور نبود چون امیری گر بمیرم رو نما — رفتم نومید آخر از خدای خویشتن

وایضاً له

می توان آن لب شیرین ترا جان گفتن — دهن تنگ ترا چشمه حیوان گفتن

گفته‌ام سرو سهی قامت رعنای ترا — راستی را که پشیمان شده‌ام زان گفتن

بلبانت سخنی از دل خونین گویم — خوش بود راز دل خویش بجانان گفتن

نکنم از دل سخنت گاه پیش خیال — سخن سخت نخواهیم بهمان گفتن

سر بسر قصه زلف تو پریشانی ماست — قصه‌ای نه از آنهاست که بتوان گفتن

من حکایت همه از زلف بتان گویم و بس — رفت عمر من مسکین به پریشان گفتن

زامیری بر دلدار که گوید سخنی — سخن بنده که خواهد بر سلطان گفتن

وایضاً له

نیارد از بر او سر زاتصال گذشتن — گرات نیست بکت زاعتدال گذشتن

گذشت از نظر آن روی مهوش و در فغانم — چو رفت عمر باید زماه و سال گذشتن

دلا خیال میانش نبند دیگر و کاری — که روزگار تو خواهد در آن خیال گذشتن

ز سیم اشک اگر دست آب رو بگذارش — سزد برای اهل محبت زجاه و مال گذشتن

بود بمذهب رندان حلال خون صراحی — حرام اگر بتوانیم ازین حلال گذشتن

زاهل مدرسه بگذر که گفته زند ز دعوی — بکوی عشق چه باشد ز قیل و قال گذشتن

کمال طور چمن دارد و بران رود امیری — برو بفکر که خوش نیست از کمال گذشتن

پس از این خاک غباری بود آن پای من / پاک سازای دیده گر چیزی بود در راه من

سوختم از دست آه و دم نمی یارم زدن / چون نی سوزد دل او بر من و بر آه من

گنبش خاک درت با آب چشم ما رسد / گفت سایل کی رود نومید از درگاه من

خدا انعام جناحیت رسد با دیگران / گاه گاهی زین کدام یاد پی کن شاه من

در درون دارم من از سنگین دلان صد کوه غم / بر سر آرند ار رقیبان از رخ چون کاه من

از رقیبان دل بیندیشید و زد و دیدار خواست / بد نیندیشید بسکن پس نیکو خواه من

در شب زلفش بچاه ذقن افتاد دل / این عجب بود ای اسیری از دل آگاه من

حرف الواو

ای سرو که کلبانگ بود در چمن از تو / هرگز نرسد برگ و نوای بمن از تو

شیرینیت ای جان زد و من گشت زیاده / بسیار بتنگ آمده است آن دهن از تو

گفتی بروار خویش چو در پیش تو آیم / در کوی تو رفتن ز من و آمدن از تو

آن روی نکو خواست دلم از پی بوسی / چیزی طلبیدیم بوچه چین از تو

گفتی که کنم یک سخن تنگ بعاشق / سهلست که رنجم مرین یک سخن از تو

من کشته آن غمزه که تعلیم گرفتست / در کشتن عشاق نیی کم زدن از تو

رخسار تو نادیده بشنیدم چو اسیری / چندین سخن خوب بهر انجمن از تو

وایضا له

اگر چه فتنه ازان چشم و ابرو / بچالاکی تو بگذشتی ز هر دو

کسی گر دو رسن آن زلف گیرد / بدینم من که پست آن زلف جادو

چو دل رفت و ز ما پهلو تهی کرد / از و ما هم تهی کردیم پهلو

نگر در چشم و زلف خود که یکجا / بهم چون راست آمد ترک و هندو

من از رفت سری بر ماه یابم / اگر گیرم پی از خاکم چو گیسو

بامیدی که در پای تو غلطم / روم چون آب جویان تو سر سو

اسیری پی رود زان از پی دل / که او رای کشد دل جانب تو

وایضا له

بالا نمود آن مه و نمود دو ابرو / دیدم بلطافت الفی آمده بی دو

دلها ببر دان دهن تنگ نکویم / زان روی که خورد دست و بانها برخوی

از سردی آیم بخود آن زلف بپیچید / بینی که بسر با نبود طاقت هندو

هرجا که نشاندند ترا ای گل رعنا / خارست که بنشست رقیب تو به پهلو

از دیدن مردم چو بسی بی جیدا آن چشم / گردند ازین نسبت آن شوخ با آهو

شد درد تو نایاب چو درمان دلها / درد تو چنان شد که نیابند بدارو

روزی که اسیری بهوای تو شود خاک / چون باد رود در پی تماشای سر کو

وایضا له

بالت بوسی که ز مو دیگو یکسان باد / یک ز موی دل خواهم که سازی برد

ای که جویی در دل صد پاره ام آزار گر / چون نخواهی یافت آزار دل عاشق مجو

دل ز عاشق برده و باز می‌جویی دلش ‏— آنچه بودش برده دیگر چه می‌جویی از او

ما همه بیهوده گوییم بر زبان عاشق شو ‏— ما مولیم این زمان از مردم بیهوده گو

شانه را در موی او مشاطه گذاری دگر ‏— از پی او کم نمی‌خواهیم ما یکتار مو

می دهد دشنام تیغت جوابی کند کند ‏— کی بجون چون پیش تیغ تو آرد سر فرو

ای امیری دل بدان رخسار چون مه کی ‏— دیدمی آب عارضش خیزد دست از دل بشو

وایضاً له

بما هلال ابرو دار چشم ما مرد ‏— دیدن مبارکت بروی تو ماه نو

گوید خنده قد در گردن کن دگر ‏— من چون کنم دگر که بتوفت در گرو

چون بلای عشق بگردن گرفته‌ایم ‏— گو تیغ او بکشتن عشاق تیز شو

گفتم تمام خنده من صبرم بیاد رفت ‏— خندید یار و گفت که بر من به نیم جو

بدگویی که کرد رقیب تو نیک نیست ‏— بشنو تو از رقیب حکایت ز ما شنو

از دور دیده روی تو استکم بسر دوید ‏— گلگون اشک کم فدای نوع دور دو

سر کن پیش دوست امیری نیافت راه ‏— با آب دیده گو که تصنیف پیش رو

وایضاً له

بر ماه زده قسم خط عنبرش گاه از دو ‏— پی بخشد نامه عاشق سیاه از دو

ای زاهد از خبر نیه بیخواره غم مخور ‏— ناکه بود که عفو کنند آن گناه از او

از حد گذشت زهد و بلایت محتسب ‏— جویید پسر خوشان به خانه‌ها پناه از او

گل قدح کن که روان شد نسیم صبح ‏— دارد هوای آنکه کند برگ راه از او

ساقی بتاب رفت و تخت آفتاب می ‏— رفت آنکه بود در روشنی نیکگاه از او

تا شیخ شد تعلقه ذکر از ره ریا ‏— بیزار گشت صومعه و خانقاه از او

بر موجب اشارت امیری جواب گفت ‏— شاید اگر سوال کند پادشاه از او

وله ایضاً

کار دل جان گذشت از حسرت رخسار او ‏— در غم خوبان نباشد غیر ازین خود کار او

دل بکار خویشتن حیران شدست از بار غم ‏— مانده‌ام من نیز هم حیران بکار و بار او

ای رقیبان من دگر با خود نخواهم آمدن ‏— رفته‌ام از خویشتن تا دیده‌ام رفتار او

میشوم بیخود چو بینم یار در پیش رقیب ‏— راستی را من ندارم طاقت دیدار او

آن غم او میخورم از عیش دارم شادی ‏— زان نمیخواهم بغیر از خود کسی غمخوار او

پست عاشق را دل افگار از اندیشه‌ها ‏— چون نمی‌اندیشی ای جان از دل افگار او

حالتی دارد امیری در ره گلزار شی ‏— حال او را می‌توان دانستن از گفتار او

وایضاً له

میرسد دشنام با من از دهان تنگ او ‏— وز برای کشتنم با غمزه باشد جنگ او

دیدم آن لب چون نشانم داشک از دو چشم ‏— لعلش از خواهم که باید مرا همرنگ او

می‌روم تا حال دل گویم پسر و قامتش ‏— می‌کنم دایم زه روی راستی آهنگ او

بر نیاید از دلم آواز و درزش جز رفت ‏— آه از آن سنگین که افتد ناگهان در چنگ او

کی سر زلف بچنگ آریم از دست رقیب — جای آن باشد که پر سر گیریم از ننگ او

ای شکرلب جان خلقی را برآوردی بهیچ — آن دهان بنما که دیدم خالی و تنگ او

چهره زرد امیری بین و بر وی رحم کن — نیست کاهی جان من بی موجی خود رنگ او

حرف الها

ای تیر غمزه تو بشوخی برآمده — تیغ تو در جفا و ستم بر سرآمده

بر مهر عارضت بنود ذقن گرفت — چون خلعت حسن ترا در خور آمده

ز دلاف پر من که بگیرم ترا ببر — او را حکایتیست بگردن در آمده

رانی ز پیش عاشق خود را دلی چه سود — یکدم چو اشک رفته دمی دیگر آمده

ای گل برآب دیده ما خنده میزنی — هر چند اشک رفته ترا خوشتر آمده

زحمت چه میکشی که ببالین عاشقان — جز درد دل ندیده طبیبی گر آمده

لطف قدش ز سرو امیری طمع مدار — تن پرور است او ز بر خود برآمده

وایضا له

ای پری هر صبحی خواهم گدای گاه گاه — خاک پایت سرمه سازم چون کسی از گرد راه

هر نگاه از خانه بیرون میروی چون آفتاب — آفتابی دور نبود گر برون آیی پگاه

در زمین دل اگر کاریم جز تخم غمت — آنچنان سوزد که از وی بر نیاید غیر آه

آن پری دارد دل دیوانه در زنجیر زلف — در چه جا با من که میدارد دل ما را نگاه

زلف بر رخ چون فکندی این بجای رهبرد — هر که باشد گم کند اندر شب تاریک راه

خط بخون من که آوردی گواهت حالیا — من نگویم حجتی چون دیدم آن خط بر گواه

دلبرا امروز پر در زحمتست از نار رقیب — از امیری بشنو و او را روانی عذر خواه

وایضا له

ای لب لعل تو با شیر و شکر پرورده — دهن تنگ تو در درج گهر پرورده

گره جعد تو مشکیست که در چین او را — نافه دل شده با خون جگر پرورده

خال هندوی تو کو پی زپی آرایش — گرد گلزار رخت سنبل تر پرورده

توئی آن سرو گل اندام که مشاطه لطف — عارض و زلف ترا شام و سحر پرورده

آید از سبزه خط تو مرا بوی حیات — سبزه خط ترا خضر مگر پرورده

سالها در دل من پرورشی یافت غمت — کی گذارم که شوم جای دگر پرورده

رخ مهوشان ز امیری که بجولانگه حسن — گل رخسار تو شد ز اهل نظر پرورده

وایضا له

بزلف اوست کارم باز بسته — چه گویم من غریب دل شکسته

چو مشک آن خط بر آن عارض نشستست — بلی مشکو بود خط نشسته

ببست او چشم و خون عاشقان ریخت — کند این کارها را چشم بسته

ز مویش رفته دل سوی میانش — بموی از بلایی چند جسته

رقیب را ادب میباید ای دوست — تنی یکدست زن تا او دو دسته

مشو غافل تو از نالیدن دل — که دارد جانی آواز خسته

اسیری دیده رویت چون ز دور — بود بر عاشقان این نکته

وله ایضاً

برنگ ارغوان دیده خون ناب زده — چه دیده باز کرشمه چنین بر آب زده

مگر نقطه اشکم حباب دانست — اگر چه لاف باده در سراب زده

دمی که پیش تو ای سرو رفته آب از خویش — ز غیرت آمده شستی بر و گلاب زده

نگاه جلوه رخت ماه را بر آورده — ز عشوه خنده بر خسار آفتاب زده

بیک غمزه ز مردم ربوده چشم تو هوش — چه سطر چیست که بر خلق راه خواب زده

چو صوفیان بهوای تو رفته سیل سرشک — بگرد کوی تو چرخی ز اضطراب زده

برابر تو اسیری کسی نگفته سخن — خموش کرده مرا گو دم از جواب زده

وله ایضاً

چو ناگهی نگه کل عنبر فشان کرده — گردم چو باد گرد تو بر بوی آن کرده

افسون لب تو خوانده بسی و خط دمیده — زلف تو سحر زده همه بر بیان کرده

ز نیسان که زد دگر کرسی بر میان تو — بر هیچ خبر کسی نزد آنچنان کرده

چو یاد کرده شانه ز زلف حکایتی — افتاده شر ز حکایت او بر زبان کرده

مسکین نظاره ات کرده از ناز دم بدم — در کار من چه نکنی هر زمان کرده

گر نی شکر نهفته آن لب میان تب — از بهر چیست این همه اش بر میان کرده

در وقت گریه اشک اسیری نگر که زد — همچون حباب بر سر آب روان کرده

چو پس کلاه تیم زلف را رها کرده — چه گویم از ستم و جور که چها کرده

گهی که گشت چمن رفته آن سهی قامت — خیار دست بر آورده و دعا کرده

میان جان و دلم بود ماجرای شب — رسیده تیغ تو و ازهمش جدا کرده

چنین که تیغ تو تیز می کند غمزه — بگردن همه آورده گناه ناکرده

نگو که خاک رهم را بچشم در ناز زند — چو دیده خاک رهت دیده توتیا کرده

بعاشقان تو زان غمزه ناوکی نرسید — با دیگری که نرسید و چه خطا کرده

متاب روز اسیری که در شب هجران — تو ردی یافته و درد بنا کرده

وله ایضاً

دلا برون میا از زلف آن مه — اگر چه نیست یا ره بردن از خانه بیگه

دلم از زلف او سوی دهن شد — شب تاریک بود و افتاد در چه

بهوش آن گوشه ابرو که دایم — مرا دیوانگی آرد بسر مه

بیازم جان ترا خواهم که شاید — عجب نبود ببازی رخ اسپش شه

مرا گویی که جای چیست حالت — بنهای تو شکر آنچه نه

زیم شبها بر او غنت ای دوست — که با من چیست غمهای تو همره

خدنگش از اسیری تیز بگذشت — بلایی بود از و بگذشت ناگه

وله ایضاً

دل وصف قدت گفته هر جا که رسیده — از وی همه کس این سخن راست شنیده

برداری ز خاک رهم ای دوست که عمر رفت
از دامن وصل تو نه من دست کشیده

گویم که گزم آن لب شیرین بگزی لب
آیا تو چه دیدی که شدی باز گزیده

می گفت شبی نگهم که رسم زود و بتعجیل
بسیار ازین گفته و جایی نرسیده

شها بسر کوی تو عشاق نرفتند
رفتند و ازان کوچه با آب دو دیده

من بنده آن ماه جبینی که هوایش
از دست غم و غصه مرا باز خریده

از دیدن روی تو چه دید امیری
اینک بخیش تو گفتیم ز دیده

حرف الیا

ای دل بگو ربوده چوگان کیستی
زلف که دیده و پریشان کیستی

آیینه جمال که را دیده تو باز
روشن نشد که واله و حیران کیستی

داری سری بتیغ و بریدن ز هر جهت
معلوم ما نگشت که قربان کیستی

هم صحبت سگان که در کدام کوی
هر شب کجا روی تو و مهمان کیستی

گریان چو آب هر طرفی پی روی بگو
سرو که دیده تو و جویان کیستی

هستی بپیش گشته فتراک دلبری
خود را تو بسته پیکی زان کیستی

کاری دگر بگفت امیری نمی کنی
فرمان پذیری تو بفرمان کیستی

وایضا له

ای خوش آن وقتی که گه سوی ما آمدی
همچو شاهان در وثاق این گدا آمدی

از برای پای بوست داشتم با خود سری
گر سری با من نمی بودت چرا آمدی

خانه دل بود جایت چون ز غم می سوختم
جان من آن دم بپرسش ها بجای آمدی

یاد باد آن رقعه و آن بی تکلف آمدن
من ترا هر گه که می گفتم بپای آمدی

چون گل بی خار ای سرو روان از راه لطف
گاه گاهی از رقیبان هم جدا می آمدی

می رسیدی دی می آوردی دل تنها بمن
بی نوید وعده و بهر وفا می آمدی

چون امیری بود چشم انتظارم در درت
رفتی از خویشتن صد بار تا می آمدی

وایضا له

از لبت گاهی ز روی دلنوازی میدهی
وز نبات و قند ما را بی نیازی میدهی

بهر سرما پی از خاک پایت منتی
در میان خلق ما را سرفرازی میدهی

با کمی تزویر و مکر و حیله و فن ای رقیب
مرد ما را چند چون ابلیس بازی میدهی

هر شبی ای شمع می یابم دل گرمی ز تو
آتش سر ما را دل در جان گدازی میدهی

جان بعزم کارسازی و تو میخواهی روان
یک دمش خود فرصتی در کارسازی میدهی

چند دشنامت دهم کشتی چو ریزم خون تو
چند دشنامم بوقت دلنوازی میدهی

دست کوته کرد امیری از تماشا خواب خود
تا ز زلف خود شب او را درازی میدهی

وایضا له

ملک حسن چون سلطان فشانی
ترا زیبد اگر خوانی و رانی

بدل افتاد تیرت داغ خود دید
بمن چون راست می افتد نشانی

چو رفتی بی رو زلف تو شد دل
تو تیرای اشک هم از پی روانی

ز عاشق چند جویی جان مسکین / دل او را چو گر پی توانی
تو ای نقاش چین صورت گری را / چو چینی روی او باید که مانی
ز بهر خاک پایت دیده و اشک / فتاد از پای چندش میدوانی
امیری خواهد از لبهات حلوا / بکامش خوش بود گر میرسانی

وایضا له

پس یار ای دل کو ره یافتی / دو سه تی بود این کو ناگه یافتی
همچو فرزین زو مکن پهلو تهی / جای چون نزدیکی شه یافتی
روی او در خواب دیدم گفت نیک / این سعادت را چو کر یافتی
یک شبی ای صبا در زلف یار / در شب تاریک چون ره یافتی
ای خرد دیدی دهان و عارضش / وان معما را بیک ره یافتی
واعظا گویی که عشق از عقل پست / اینچنین بارا تو ابله یافتی
ای امیری گشت نظمت دلپذیر / فیض از دلهای آگه یافتی

وایضا له

ای گل رویت چو ما از بیقراری / می کند فریاد ابر نو بهاری
حاجت ما تنگ تست وگاه گاهی / خوش بود گر حاجت ما بر آری
کشتم عمر وانت گشت کارم / گر دو لب شیرین و گفتار ای هیچ کاری
اختیاری نیست آب چشم ما را / هر چه کو پی آید از بی اختیاری

در پی دلها بود چو پسته تیرت / بعد ازین تیر ترا خوانم شکاری
هر چه می باید همه داری ولیکن / هیچ رحمی بر دل یاران نداری
راست می آید که آرش امیری / بگذری و ناله اش نخود نیاری

وایضا له

تو ای گل سرو ما را گر ندیدی / چرا آن جا بهار خود دمیدی
ز هجر کوه غم جان داد ای دل / متاعی پس گران ارزان خریدی
اگر کم می نماید ره عجب نیست / بچشم کم چو بسیارش دیدی
بر او انتظارت بودم ای گل / بزارت آفرین خوش در رسیدی
مرا گشتی کشیدی ناوک از دل / کرم فرمودی و زحمت کشیدی
فتادی عاقبت ای اشک از پا / که بسیار هر سوی دویدی
امیری پس روز و با قامتش لاف / نکو رفتی تو و از وی بریدی

وله ایضا

چو نکم نسبت رخت بپری / جان من از پری تو خوب تری
زلفت افکند کار دل در پا / می کند زلف تو زیاده سری
نکردم بسوی ما چشمت / چند ما را بچشم کم نگری
نکرد ایم دامنت از دست / از پی خون ما اگر گذری
پیش رویت فغان کنیم چو جرس / چیست کلبانگ بلبلان سحری

اندازد از دیده خون جگر — گر در رخسار گل سیم جگری

سگ خود خوان دگر امیری را — گر تو خواهی که نام او ببری

و ایضاً له

دل من پی که شد بجانب می — نتوان بود دیگر بی پی وی

تا روان گشت آن کمان ابرو — آبم از دیده رفت پی در پی

بی قدش گشته‌ام چو نای بلند — بارها سوز خویش را با نی

بگذر ای محتسب ز کینه و جنگ — دل خود صاف کن ز شیشه می

چهره زرد ما ز حسرت داغ — چیست افسرده‌تر ز چله دی

آتش اندر میان آب که دید — بنگر آن روی همچو گل در خوی

جان من سوختی امیری را — این جفاها بجان او تا کی

و له ایضاً

داریم با خیال رخت آشنایی — باشد در آشنایی یار روشنایی

هر کس گدایی ز در خلق اگر کنند — ما چشم از در دلها گدایی

ای آنکه مردمی بوفا وعده میدهی — ترسم که همچو عمر کنی بی وفایی

بر چشم من نشین که کنم عرض حال خود — تا پیش مردمان بود مردم نمایی

خون دل از دو دیده روان شد بهر طرف — وین نقد قلب یافت ز شفقت روایی

بر هم یار رشته وصلت بتیغ هجر — افتاد در میان من و او جدایی

بی آن گل جمال امیری کشیده آه — بلبل که گل ندید کشد بی نوایی

و له ایضاً

داریم نشانی از رخ زر و ز گدایی — می باشد ازین گونه در ایام جوانی

دلسوزتر از شمع ندیدیم رفیقی — دیدیم از او لطف و بسی چرب زبانی

چون لاله برخ داغ غلامیش کشیدیم — زنهار صبا بندگی ما برسانی

از نیستی ما اگر آن یار بپرسد — بر گوی که او هست همان نوع که دانی

میگفت رقیبش که نام بتو او را — گفتم ز پی قد تو باشد که نمانی

از شوق سگ جانه جانان دل مسکین — خواهم که زنی چاک و تو امروز درانی

ما را بنود بر دل خود حکم امیری — دارد جو دل امروز تعلق بفلانی

و ایضاً له

راز دل اگر اشک بمردم نگشادی — یکبار کس او از نظر ما نفتادی

خاک سر آن کوی مرا دل و جانست — باشد که رسم در سر کویش بمرادی

گر نیست ای سرو نبودی قد یار — در باغ ز تو هیچ کسی آب ندادی

روزی که کند یاد فقیران در خویش — هرگز نکند از من دلسوخته یادی

در کشتن او زندگی هست دگر نی — برداد جان عاشق او دل بنهادی

ساقی بده آن جرعه که از بس غم و اندوه — در هیچکس امروز ندیدم دل شادی

منت همه از در دکان خواه امیری — یعنی نزد در میکده‌ها جوی گشادی

ز روی آن ماه اگر برقع گشایی … وا صد روشنایی روی وادی
بپایش سنبل آن زلف دایم … چه بودی گر بدست ما فتادی
ز تاب گشتن آن گیسی تو … که باشم من غریبی نامرادی
اگر عاشق نهادی رو بران … غم و محنت با درو کی نهادی
شرنگم شد کی با خاک پایش … نگر وارند با من التجایی
بردو مارا کشان در کوی او آه … برد خاشاک را گاهگاهی
امیری را که زد مردم رقیبش … ندارد شک بدو روش اعتقادی

وایضا له

ز شوقت میکند با جان دل من هر زمان بازی … بیا و در دل پر ذوق من بنگر طرز جان بازی
بزلفین تو بازی میکند این مردم چشم … عجب نبود کند آری شبها مردمان بازی
من و آن زلف در پای تو چون افتیم سرنایم … که از افتادگان نیکو نیاید انچنان بازی
بیازی گشتن جانا زبانت کام دل ندهد … برنجید او که با من میکنی یعنی زبان بازی
ز چشم دیدم روان شد اشکم از بازیچه جان دادم … بمن گفتا که کامل شدی تو در روان بازی
جان را بسی خواهم که سوزم بر سر کویش … کزین خوشتر نمی فهم من اکنون بجان بازی
امیری استخوان خویش را در راه او افکن … که او طفلست و میل او بود بر استخوان بازی

وایضا له

شرمنده ایم با همه از روی آن پری … زان رو که دیده ایم بسی آدمی گری

میگفت دی لبش سخنی من بخویشتن … خندید و گفت رو که تو در فکر دیگری
خواهم گرفت قصه گیسوی او ز سر … آری بگرد او نتوان بود سرسری
خاک رهش که میبری ای باد هر طرف … آن آب روی ماست که امروز می بری
بردیم زرد چهره در آن کوی بعد از آن … کردیم با بخاک ره او برابری
ما چون کرد در رهت افتاده ایم و تو … در زیر پای خود ز سر کبر ننگری
مهر رخ تو دارد امیری درون دل … ای آفتاب از چه چنین پر جوری

وایضا له

صبا گر تو آشفته زلف اوی … دران بند شو که خلاصی نجویی
دلا گر مشو غافل از خوی او … که وابسته آنجا بیک تار مویی
نکویی ندیدی از آن روی زاهد … الهی که هرگز نبینی نکویی
تو ای ماه من خویشتن را بیفزان … که دایم نماند بکس خوب رویی
صد پاره چون ابر دارم دل از غم … کشاید پی دهان تند خویی
رقیبا برینی که خونم بریزد … بود وصل اگر تو درین آرزویی
امیری ترا پند شد گفت ناصح … گر با ابلهان راز دیگر نگویی

وایضا له

صبر و آرام که در هجر با فرمودی … فکر فرما که بتکلیف چها فرمودی
عاشقان وقت تعظیم لبت فهم کنند … تو از آن خدمت اگر یک بار فرمودی

گشت خاک رهم را بسر و چشم ببر / بسر و چشم کنم آنچه مرا فرمودی

آمدی در دل و جا ساختی از بهر غمت / همه گفتند که این لطف بجا فرمودی

وعده دادی بخاک ره آن زلف دو تا / از ره لطف تو آن وعده وفا فرمودی

هر که شکر تو نیاورد بگفتار وصال / زود او را شب هجر سزا فرمودی

نازشی داشت امیری بتو پیوسته چه کرد / که بشمشیر جدایش چه جدا فرمودی

وایضاً له

کوه غم دارم ولی از فرقت سیمین دلی / با کسی یارم کشش زین قصه دارم مشکلی

گرد سرش میگردم و حاصل ندارم هیچ از او / چون منی نباشد در جهان سرگشته بی حاصلی

هر جا رسی در یوزه ای کن تو ای دل از همه / شاید بمقصودی رسی از همت صاحبدلی

هر سپه رود تا منزل بماند ز خاک پای او / هر جا که باشد پای او سازیم ما سر منزلی

من دور از او افتاده ام در گل ز آب چشم خود / او بیخبر از حال من درمانده پا در گلی

فرهاد وار از حسرت شیرین لبی جان میکنم / شد قصه من این زمان افسانه هر محفلی

زنهار امیری لحظه نشینی از پای طلب / باشد که بخت رهنمون گردد بکوی مقبلی

وایضاً له

نشاید آن پری رخ را نهفتن از نگاه ای / نباشد سرو قدش را چو من هرگز هواخواهی

مرا سی روزه آید از دو دیده اشک چون روان / اگر یک روز بنمایم روی آن خورشید در ماهی

رخش آیینه و با آنکه نتوان زد دمش پیش / چو بینم خط بر آن عارض برآرم از درون آهی

دلم را راه تقوی پی نماید ناصح مشفق / ولی ترسم که عشق او بگیرد بر دلم راهی

بروییم خاک از کوی نشست و گل شد از گریه / بی گل رعنا نباشد گزیر از صحبت کاهی

مرا از جنس همدم نیست یاری جز صبا امروز / نیاید غیر از او پیشم کسی دان نیز گاهی

امیری کی برد باد صبا در پیش او تا بست / بکجا نام گدایی پی برد در حضرت شاهی

وله ایضاً

همچو ماه تو چرا کم می نمایی / کم بچشم آیی نمیدانم کجایی

روی تو دیدم دلم در زلف افتاد / مرغ در شب افتد از روشنایی

بی وفایی گفتت کسی چه دانم / از تو خوبتر که داند بی وفایی

لعل او دیدی مشو غمگین تو ای جان / این زمان به که پیش خوش برآیی

پیش آن در تو تا کم خیره گی کن / تا کی در چشم مردم می درآیی

ای شکر خود را نه پیش در میان / چون لبش بینی دگر با خود نیایی

گرد امیری آشنا در آب دیده / کاشکی هرگز نبودی آشنایی

وایضاً له

یک ذره از دهان تو دارم حکایتی / گو از وفا و مهر نگوید حکایتی

چندانکه هست ناز تو باشد نیاز من / عشق مرا چو حسن تو نبود نهایتی

سرگشته و خراب بصحرای حیرتم / مردی کجاست تا بنماید ولایتی

هر جا که روی تست دلم را توقفست / شد وقف آن از آنکه رسید او بغایتی



جان بخش اگر شود نفس من عجب مدار / گاهی که از حدیث تو گردم روایتی

مرسوم غم زیاده نگردید بهر دل / هرگز نمی کند دل ما را رعایتی

ای پادشاه چون اسیری گدای تست / دارد ز کنج لطف تو چشم عنایتی

فی المقطعات

آصف جم قدر فخر الدین محمد ای که در / دیده از تهدید تیغت روز و شب در خون قلم

در وزارت همچو همت کار تو بالا گرفت / بعد ازین بر لوح تهدید خط کردون قلم

تا سلیمان رفت مانند تو نیامد آصفی / بر سر دیوان مبارک مقدم و میمون قلم

می کشد هر روز از دست نافه چینی دوات / تا برون آرد ز الفاظت در مکنون قلم

شد قلم دستی که پای از دایره بیرون نهاد / راستی را در زمانت نیست بی قانون قلم

قصه دارم که خواهم کرد آن را عرضه داشت / بر ورق خواهم نهاد امروز دیگر گون قلم

شغلی از دیوان کرم فرما که باشد سال و ماه / خلق را سر بر خط فرمان تو همچون قلم

وله ایضاً

از روی معاش قاضی کاشان / بخت ولیک بی ثبات است

با خلق نماید او بزرگی / عیشش نکند بزرگ کاشان

وایضاً له

این مطرب از کجاست که آمد درین مقام / بنمود همچو او بچمن عندلیب نقش

نقشی غریب گفت مگر پیر این صفت / مثلش ندیده ایم جوانی غریب نقش

وایضاً له

آدمی لت خورد ز بد فعلی / مردم نیک را بگل نزنند

بزنم بر نغار ریچ خندان / که شب عید بر دهل نزنند

وایضاً له

ای خداوندی که سال و مه قضیتم مرتبت / مشتری بر گنگشان عالم بالا نوشت

این چه تخم کار و بار و این چه بی سامانیست / بی مزارع کز زراعت نی مرا اسباب کشت

چون بهشت این مبارک منزل از اکرام / گندم فرما و چون آدم برون کن از بهشت

وایضاً له

آن بت نازک میان وای مدد از پی رب / در میانش چون نگه کردم او گفتا پیچ

گفتمش هیچ است این بخت لفت کن بر و / گفت نیکو گفتی اما چون کمر گفتی هیچ

وایضاً له

پادشاها بر سپهر داد و دانش چون مسیح / رایت عدل ترا سر بر ثریا می رسد

بر در بارت سران ملک دیدم از شرف / گر نهی پا بر فراز چرخ اعلا می رسد

در بلندی همت بالاترست از مهر و ماه / بر سپهر همتش گنبد بالا می رسد

آستانت گاه و پگه جای بخت و دولت / میرسد با بخت و دولت هر که آنجا میرسد

از خدنگت زخمها بر جان اعدا را بیافت / پیکان که از دست چها بر جان اعدای رسد

می‌نویسی دایم از راه عنایت نامه
زالتفات مژده اقبال با بالای رسید
نامه داوند امیری را پر از الطاف شاه
بنده شاپیت آری با وی انهای رسید

وایضاً له

پادشاها داد من بستان ز خواجه راستی
گر جفایش ناله و فریاد از کیوان گذشت
هستم از پیش دو تا امروز مانند کمان
ناوک ظلمش مرا بسیار چون از جان گذشت
باغ ویرانی که بیگم گرفت او ظلم
نه بده و من نیز نتوانم از آن ویران گذشت
گرچه دل گوید که از باغ و خواجه راستی
کاندرین دعوی ترا مجموع تابستان گذشت
پر علم نیز می‌گوید که می بست زنهار
کمتری از راستی کز راستی نتوان گذشت

وله ایضاً

پهلوان پس در کتخانه
ورق اعتبار باز مکن
غرقی گوش دار و زر پس بگیر
جانب قطب پا دراز مکن

وایضاً له

بنزدت ای در دریای دانش
کر عقل آموز داز تو راتی و تدبیر
اگر باشد اجازت نکته چند
بیارم این زمان در سلک تقریر
بگویت پت داعی را برای
اگرچه یافت امروز تغییر
می‌خواهم که گیرم آن سرا را
من مسکین بمن همت مپیر
که از من شیر اسپ اسپا گشت
سرا در کوی حاجب دو تان گیر

وایضاً له

بر وطنی قصیده‌ای چند و
عرض شکر و پس ال کرده
فرصتی نیست ورنه می‌گفتم
با تو شرح قصیده برده

وایضاً له

چون رسیدم از سفر پایی ز لطف
آمد و پرسید و دلداری نمود
گفت گویی از زحمت ره گذشت
از سستی کر بود آن در راه بود

وایضاً له

چون کسی چیزی طمع دارد ز پیر نوبهار
ای جوان بشنو ز رو لحظه ز خویشتن
زو چه می‌خواهی که وقت گریه گردن شانها
گفت دارد که می‌اندازد ز شرم خویشتن

وله ایضاً

خضر مسیح مرتبه‌ای دستگیر خلق
کافتاده‌ام از سر قلت خستگی ز پا
یکبار دیگرم زره آدمی کری
بنوبت رقعه فرج و رحمتی نما
کز لاغری شدست تن من چو چوب خشک
وز بیخ مرده و گوشش چو طنبور بر جدا
شبها که ناله همدم من بوده تا به روز
درد آمدست و گوش گرفت نالها
در رحمم ازین که تا اکنون علاج نیست
امیدست که تو رسد مژده شفا

وله ایضاً

دی یکی گفت حضرت سید
گر شریفست و در علم اوست

هیچ گفتت شعر هیچ کمال / گفتم این ظاهرست و گر نشنفت
بود پسندیده شعر تیز ز کمال / با وجود کمال شعر نخست

وایضاً له

در آب مرو سحر چو استرابادی / وز رو بتابه چو ماهی کمان که چنند
نماند سرخ و ز موتش برادران غافل / بگو چه جای کنند از گور سرخ رسند

وایضاً له

سپهر لطف و کرم سیدی احمد آنکه فلک / در انتظام ممالک چو او وزیر ندید
به بنده از طرف غله وعده فرمود / ز انتظار دل من چه بارها که کشید
ز بر وظیفه هر سال می رسد با من / چه حکمت است که امسال غله دیر رسید

وایضاً له

شنیدم که گاهی خواجه سلام / بگوید عیسیم هر جا شنید
فرو گویم چنانش در رگ خواب / که گور خویش را در خواب بیند

وایضاً له

صاحب کلاک پر تحیه لطف قصه خوان / ای که چون بلبل بیاری سخن در گفت کر
پیش از عمر و زید است بود تحبس در زبان / زید را بگذاشتی از عمر گوئی بیشتر
حکم باران پس کنی هر روز زوان در ابر / با وجود بی حیایی پی شوی که گاه تر
یاد سیدی کی ماندی بر پلاس از عجب / خاص بچون رفت و خوردی خطا بسیار کر

خویشتن را معتبر داری و پرلافی از آن / معتبر هستی تو اما نیست قولت معتبر

وایضاً له

گفت شخصی و بل زدن کپت / خنده آمد مرا ز گفتن او
گفتم آن را که کار باد سبیل / گر کلاهی بود بگردن او

وله ایضاً

میر دریا کرمت خاوند شاه / ای بحر شعر طبعت ذوفنون
وعده اسب تو ما را پر دو ماه / تا بکی افسانه و چند از فسون
اسب ما از اشتر صالح گذشت / چیست این از سنگ می آید برون

وایضاً له

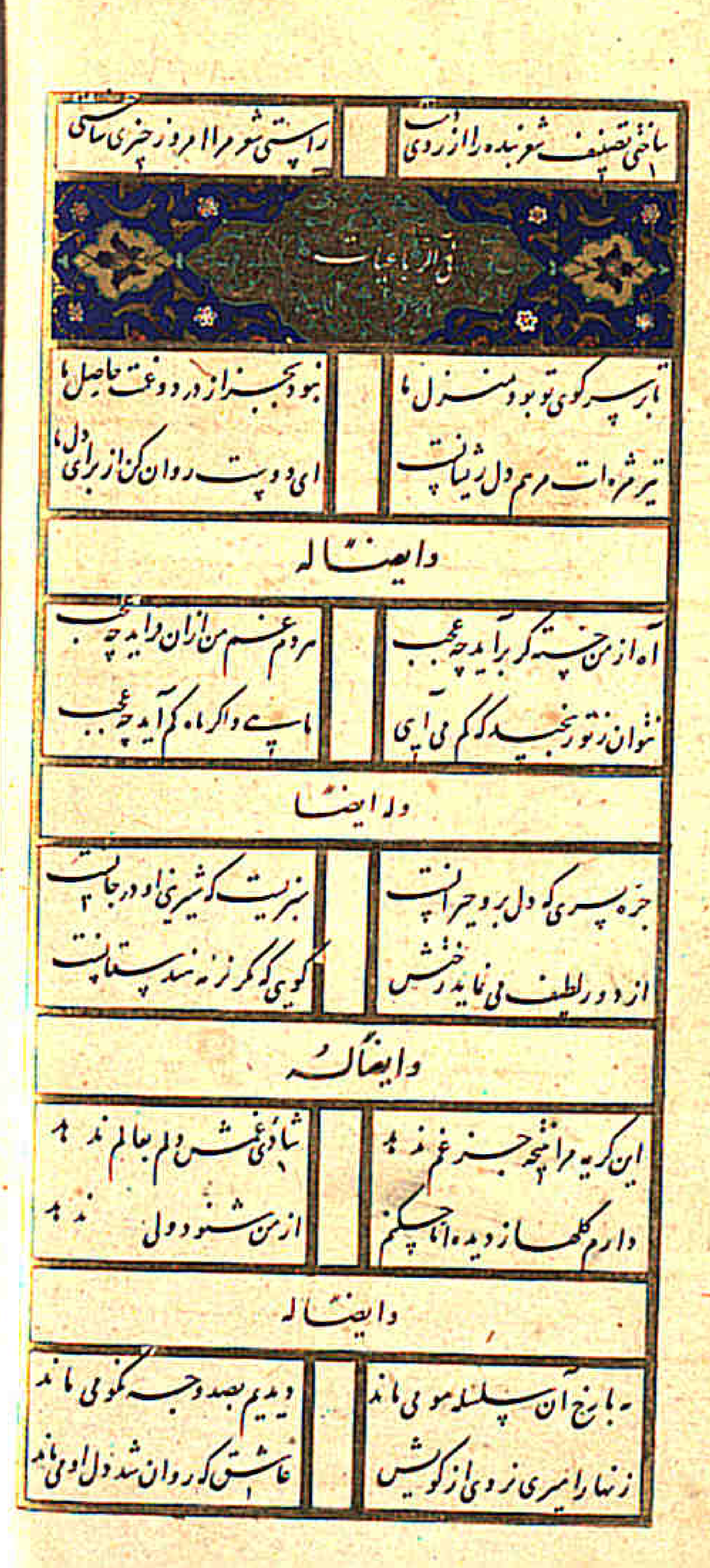
میر ما پسندید علی گندم نمای جو فروش / ای که جز امساک و بدبختی نباشد کار تو
گفته امسال یکی جو نیست در انبار من / صد هزاران بار لعنت بر تو و انبار تو

وله ایضاً

وعده داد خواجه اعظم / کان معنی جلال دین محمود
که بفرمایت گو سپلی / قول او گو بیا که راست نبود
او نفرمود بنده را چیزی / چند روزی ملازمت فرمود

وایضاً له

همچو بلبل با هزاران نغمه های دلنواز / لطف کردی و دل عشاق را بنواختی



ساختی تصنیف شو بنده را از روی | راستی شو مرا امروز چیزی ساسی

فی الرباعیات

تا بر سر کوی تو بود منزل ها | نبود بجز از درد و غمت حاصل ها
تیر نظرات مرهم دل ریشانست | ای دوست روان کن از برای دل ها

وله ایضاً

آه از من خسته گر بر آید چه عجب | مردم غم من از آن بر آید چه عجب
نتوان ز تو رنجید که کم می آیی | ماسپه و اگر ماه کم آید چه عجب

وله ایضاً

جز به پسری که دل برو حیرانست | سبزیست که شیرینی او در جانست
از دور لطیف می نماید رخش | گویی که گل از نه سبد پستانست

وله ایضاً

این گریه مرا نهچه جز غم ندهد | شادی غمش دلم بعالم ندهد
دارم گلها ز دیده اما چکنم | از من شنود دل ندهد

وله ایضاً

با رنج آن سلسله موی ماند | دیدیم بصد وجه نکویی ماند
زنهار اسیری ز روی از کویش | عاشق که روان شد دل او می ماند

وله ایضاً

مردم بدخواب بر زبانچه ازرق | از دیده بجای آب اگر خون آرند
بسیار میان کارها خواجه بماند | وقتست اگرش ز کار بیرون آرند

وله ایضاً

هرچند که گل کرشمه و ناز آورد | بلبل ز نیازی که کند باز آورد
گل گوش نهاد و رایت بر آوازش | تا بلبل آشفته چه آواز آورد

وله ایضاً

ای نیک و بدت کنده دماشام و سحر | وی پیر و جوان نهاده بر پای تو سر
هیچ بد ز تو دیدن نمایی | بینی که ور آب جنگ از آن آتش

وله ایضاً

در جامه سبز آن پری چهره نگر | کامروز شدست فتنه اهل نظر
گر سبز بود جامه او می شاید | گل نیز لباس سبز دارد در بر

وله ایضاً

از دست غم تو گشته ام خون آشام | بویی ز توام سحر نیاید بمشام
نزدیک بزلف تو بجز دل گرست | گرید همه جا غریب نزدیک بشام


وایضاً له

ای سرو قد ماه رخ زهره جبین	نبود چو تو در بهشت و سیم بری
هر بار که سرو قامتت می بیند	خواهد که فرو رود ز خجلت بزمین

وایضاً له

میری که نباشدش کمی یک سر مو	تعلیم گرفته ز ملک خصلت و خو
در باب حکومت چو الف آمده راست	واصحاب چو لام سر طرفش آمده دو

وایضاً له

ای دوست که در دلم وطن ساختهٔ	شاهی و بدر روی پی من تاختهٔ
دل خسته نشانهٔ تیر بلا	عیبت نکنم زغم نشستی تنها

وایضاً له

یاری که نداریم جز او دلخواهی	سر رفته به پیش رخش هر گاهی
گر به بچهار رفته پیش چه عجب	این طرفه که سر رفته به پیش ماهی

وایضاً له

گوشهٔ چشم سیاه از وسعت دل	که دل خسته چه فریاد و فغانی دارد

کتبه العبد المذنب المحتاج الی الله الغنی شرف الدین حسین تجاوز الله عنه

ابر خون بار دو چشم من و آه سوزناک	رحم کن ای جان چو دیدی سیل بی پایان دل

دلدارم اگر شود وفاجو	جان در قدمش روان ببازم

مفردات

زچشم گفته بیماری آموز	بیاموزم چه شد جادوگری است

وایضاً له

گرم بتیغ زند دل از و نرنجانم	عجب نباشد اگر آفتاب تیغ زند

وله ایضاً

اول که زلف او شد دستگیر ای دل چو خاک	لطف او باید که باشد دستگیر آخرت